

اشعار فارسی

در سایه نور

مَلِكِ الْخَاسِ

تکتم کمانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بهار سال ۱۴۰۳ / هانور، آلمان

اللَّهُمَّ لِيُبِكَ يَا حَنَانُ،
الْجَبَّارِ الْمُتَكَبِّرِ يَا رَحْمَانُ،
و عین کز خواہش کند سین را،
به گفتار و سخن گردد دوباره عاشق چشم خدا،
چنانکه آل عمران جگر را درب دهانت دهد،
سپس تند و تیز نیزه گری و ز تو هم زیانت برد،
فریم کز اندر قرآن بینایی دهد درب کور،
آه مکن غم که او گردد بیمار و کور،
نهان غافل از نرمی زیانت درب جان،
گری شیدای شیرین شراب بهشت آسمان...

یا نام خدا آغاز کنم چشم دلم را،
چو پیکری بیگانه سازه آرم راز حوا،
اگر چه سخن آغاز کنم بر نام پرورم،
چو خوشهٔ انکور بارد رازش درب تنم،
سپس حلال کشته ای پس از توبه تمنایی بداشت،
ده سال جهادی شد و خدا را اندرون خود بکاشت،
زنده بگشت و مرده شد،
ز عیسی بر درگاه خدا هم بنده شد،
چو پرور را بدید اندرون خود نهان،
داد فریادی ز جان درب دندان،

من که بودم، کز سخن قلم را بر من بدادی،
الا ای پرورم بیان درب دهان من کشادی،
ستایش ببایستی کنم، کز راز این جامه،
نهان پروراندی درب دهان ملک هم پروانه...

به درج دل رسان افسانه ی دستم،
ز کنج دل پران آه آشفته رستم،
درب الواح جگر خوابی مدارم،
کز آیین دین برجسته تر ناهی ندارم،
ای اله ها آه است کنان و یا که دندان،
دهد پیشانی را بر خاری زندان،
ز رستم مادر زبان بگرفته دهانش،
ز علی آمده خبر که جگر داده پنااهش،
ورم یک قطعه نوری هم که من بدارم،
ز رخسار علی باشد پیامم...

تَسْرُجُ چو اندر نَسْخِ زمانِ اوج صدا داد،
گرفتار چم بگشت و مکان را هم ز خود کشاد،
بر بینایی کنان درک و تفسیر قرآن دهد،
همانند یک هد هد سخن ز جان دهد،
منم مرده و تویی بینا که بیان اندر نهان دارد،
صدا داده مکان را بر اوج زمان آرد،
قرارم ز عشق رضای جان می باشد،
اندرِ فرقانِ تنم ستایش ها را می آرد،
به نَسْخِ دِلِ رسان، نهان کرده جوانه،
همانند کل داده کل را اندر ستانه،
ستیز و پرهیزم ز وفا آید برون،
چرا چونِ جوانه هم داده مرا دربِ خون،
تَرَنُجِ و نقش و کاشی بر این دیوانِ تَنَم،
پروا کرده نهان اندرونِ همین شوهرم،
ز غرغ غاف بیانم کرده تازه،
بداده سُخُنِ ها نهان اندرِ پودِ خافه،
بَرینِ دُرِ « کَا هَا یَا ع ص »،
صدا شود اندرونم مرگِ قبله ی پاد،
ز زَرِ برون آرد جواهر،
ز چشمِ گریانِ مسکین دهد چشمانِ ماهر،
به گفتارِ چَمَمِ اندرِ تُکانه،
گرفتارِ قوانینِ بگشتمِ دربِ این زمانه،
ای که خار دندانِ مشو بر این اَرَم،
ز کاشیِ برونِ آرد دیوانِ غم،
غُرُفَاتِ جَنین، شکرش سپاسیست،

بر یکتا یگانه نیایش هم کافیتست،
که اندر نهان آرد بهانه،
ولیکن دهد شایم را درب تُکانه...

ز سودای دهانِ دگری کرده مرا جان،
خَطَبِ بر وَحی بی بی این دو جهان،
ز شماخِ سَعْدی بُود شاعر کُوارا،
دینِ بدانمِ اندکی دربِ درگاهِ خدا،
طَلَبِ کردم که چه گفتار و سخن دارم،
منی که مرده ام، دگریاری اندر بیان آرم،
خرابِ جان ما مشو کز نوگلِ عطر دل دارد،
چه زیبا بگفتش که سپسِ اندرونِ جبرئیل آرد،
من بی بی اندر نهان هم سرفه دارم،
جدا ز زمانِ خاکِ پاکِ مروه دارم،
ز پندار و گفتارِ نیک هم اندر بیانم،
کُندِ جامه ی پیر را اندرونِ این زبانم،
سپسِ ماهِ جوان گردد و عشقِ گرا ببند،
شاهِ چم کُند و خدای ز همگان چرا چیند...

چو ستاره اندر نهان آرد شجاعت،
که به خواست خدا دهد مرا هم طراوت،
بسی گفتم که ز پیشینیان اندر جامه دارم،
قرائت در نهان چاشنی های این قصه کارم،
سپس علی دردم بداد و آن هم سپر شد،
ز تلاوتِ فرقِ کرانِ اندر سفر شد،
بگویایی همان مردمِ هم جوانِ گشت،
نور اله ام هم اندرونش پنهانِ گشت،
خافه دربِ دهانِ آدمی هم سخن گفت،
چنان شد که مردِ بینا ز ماهِ سفر جست،
سپس اشک ز گهواره ی جان چنان شد راس،
که دل را بداد فقط دربِ درگاهِ التماس...

جام دل کز این قافیه ها سودا بداشت،
کمترین دردم را درب پای ما انباشت،
کان شقایقِ جامِ سر را سپس بگشاد،
قافیه اندر قافیه پر را هم دربِ جانم فتاد،
چنانکه مخ ز دیوانگی دربِ نهان شد،
سودای مستِ شقایق ز تلاوتِ قرآن شد،
بین که جنانِ همان چم گرانیت،
که ز ایزد آید و درفش هم پنهانیت،
بگو آری شقایقِ داندت راز،
بکشته ترسِ آخرت هم دگریاری اندرونِ پرواز،

بر همین سودای کران تَب آلود عشقم کن،
اندرون این قافیه ها مُشک و عَنبر را هم ز چشم کن...

پر بدار و جامه بر سر کُن کز راز سُخن،
گلایه در بر نیست سری زین رازِ کُهن،
وَرنی چَم هم که ز طاعوت جامه داشت،
آشفته مَشُد و طُغیان را لانه داشت،
تَرک سُخن مَدَه که آنان هم خواهان جگر می باشند،
غَم مکن که دعا درب درگاه اَرَم می پاشند،
من که خواهان غزل عَلمجوی و زین می گُسارم،
ز خدا جان اندر نهان دارم و شکرش را هم می سپارم،
ورا چشم جانان وفادار رُخسار علی می باشد،
وَرنه ز ماهم درب ماهش بر پا می پاشد،
حمد شکرِیست و زین که ز خود غم مداند،
آه دردیست گُزین که با خود بهانه ها را بیارد...

الا ای علی دِ این دنیا ز خود جانم بدادی،
شِکفت آسمان و زمین را اندر نهانم بدادی،
ز زندان کَمک عطر دل شکوفا گشته شمعی،
که تو دادی مرا هم همان رَنگ مرئی،
بگفتم تو را که من دگر سیر مکردم،
اندر روح خدا دچار شیر و شمشیر مکردم،
چنان شد که الواح این تنم،
بدادند بنی اسرائیل را درب بدنم،
بگفتش ای علی جان من دگر دشوار مگرد،
مگفتی که سپس تاج هم گرفتار مگرد،
بگفتم تاجی که درب این جان مرا روا نیست،
اندر جان خالق هم دشوار صدا نیست،
خدای بگفتش که بس اندر نهان دارد،
عشق پرور را سپس درب جان خود آرد،
من خدا دانم و خدا دانم و عشقش بی کران است،
درب شَبیحِ این جگر عطر کُل هم ز بیان است...

ببین که عطر سُنبلک چه زیبا سخن ها داده،
صدا اندرون مکداخته و جریان ها را فتاده،
نهان اندر جوانه باشدم عشق،
پریشان دهد عطر سُنبل چشم رقیه دمشق،
چنانکه دل هم درب عشق سُنبل بنشیند،
جامه و عطر سُنبل را درون خود ببیند،
ز دریای محبت تاج سُنبل هم نهد،
یلدای سفر کرده را بر بُرنای دین برد،
چنان شد که صدا دگر غم مدید،

وفا را اندر جامه های پیرش بچید،
 سپس ماه آرام گرفت و پروا را ستایش کرد،
 ز یلدا دگرباری درب انجمن خواهش کرد،
 من بمردم و یا که سنبل ز عطر این دانه،
 چه شد این زندگانی اندر جوانه،
 راز را بدادش نهان هم درب کل،
 ز بلبل چه چه و ز ارفانکل هم سنبل،
 سپس خرطوم ما اندر نهان سنبلک شد،
 ورا خاک سخن گفتش درب شجاعت جنگ احد،
 طراوت جان و دل اندر نهان کرد،
 بر شجاعت هم خرطوم خدا درب بیان کرد،
 ببین که این سنبل هم راز تو داند،
 ز خرطوم خدا اندر نهان جام تو کارد،
 پس بیا و ز این زمستان هم گذر کن،
 درب زیبایی بهار رازها را ز خود درب کمر کن،
 من وفا دادم و وفا دادم و سر اندر خاک نهم،
 بر عطر سنبل نهان عطر خود را هم پاک دهم...

ز عشق ناب سغنیایی گویمت،
 اندر نماز پرورم ز زیبایی ها جویمت،
 محول اندر محول چرا که خان هم جدا شد،
 گرفتار سخن ها اندر دندان و وفا شد،
 بگو آری دریای کنعان دارد هم محبت،
 قسم بر عشق اله ام دهد مرا جان و فطرت،
 ورا حسودان این کار چاشنی ها جویند،
 اندر نهان آدمی مرا هی بر ما می کویند،
 ذات تقوا را بجوی که نماز شب فقط درب پناه است،
 اندر نهان آدمی او تو را ز نان و آب است،
 کم مکفتم که قسم خوردم درب روح اله ام،
 ز بُرنای دین دهد علی نورش را هم بر ماهم...

سر به سودا دادم و اشک گشتم،
 زین کشایش ها درب دریای مشق گشتم،
 سپس ماه آرام گرفت و گفتگو را کشاد،
 ز مه غزل ها را اندر دهان ما سُراد،
 چم دوردانه بگشت و دگر آهی مدید،
 شاه بال و پر را درب راز سینین بچید،
 ز روح القدس آمد چنانکه هم سخن،
 که تند و تیز درگاه ارم ممان درب این بدن،
 باش آهنگ جان ز سودای مستان،
 سپس مخواه غم درب تیر و نیزه یزدان،

ماه کز بینی خاشاک جان کند دَوا،
بر شکفت آسمان و زمین دهد کُرسی خدا،
تارها را ز بود مژگان مریم هم دوا کرد،
عشق عاشق بداد و صدا را هم توانا کرد،
شمع جان را بداد نهان اندرون هستی،
بازا همین شکفت و عطر و بوی مستی،
بهانه ها داد بر زبانم کز جام سر،
صدای فرق پنهان و همین ز ما جگر،
برگها را اندر جانم هم نهان،
من که نیم گویم سخن، عطر گل داده بیان...

افغان چتر و بومی می داشت اندر بیان،
شکفت آسمان را هم بدید درب ما چشمان،
سپس جان اندر جان خدا فتادش،
مست گل را ز سخن اندر وفا بدادش،
ز کوش آمد هم دوباره بیان،
که بگرفته اندر جان ما همین زبان،
چنانکه خدای والا مقام،
بگفت درب جان ما هم برش سلام،
بگفتش شاه کز بینی سخن کشاده اندر بیان،
تو مکن جان شکننده درب فرقان،
افغان سپس گشادش راز جنان،
دگرباری خدایش بدید ز او هم پیمان،
چنان شد که جگر اندر جگر گشت زبان،
بداد درب چرخ گردان همان آتشی سوزان...

ز قاب پنجره ام دل آرام می نکرد،
باغی است غرق لبخند که بر یزدان می برد،
صندلی های خسته در پناه سایه بان،
ز خواب گل برگ و خیال هنگامه ی باران،
گلدان نیایش گر درب لب طاقچه،
ز سکوت نور و پر از آغوشی چهچه،
در آن سوی شیشه باغی است روشن،
که هر برگش حدیثی است ز راز این وطن،
سپس دل درب این قاب ساده و بی کلام،
کوید آرامش را همچو گرمی یک سلام...

من خواهان و خواهان عشق خدایم،
اندرون جامدای هم وفایم،
کاش اشک شما را مبینم،
جفا اندر بقای یکتا بچینم،
صد هزاران آفرین بر این سخن پاک،

که گشاده اندر زبان ما هم آب و خاک،
من وفا دانم و وفا دانم و علمجوی می گسارم،
اندرون جان خدا یلدا را بکارم،
چشم جان کز غرغ غاف را بجیدش،
اندر نهان آدمی علی را بدیدش،
ماه کز سخن گشاده اندر زبان،
به گفتار چم کند حقیقت را درب جان،
شاه شب چه زیبا سخن گوید این مرام،
چه کسش نوشته زیبایی کلام،
من خدا دانم و خدا دانم و پرهیزم،
ز زیستن و برخاستن اندرون این ستنیزم،
دل چنان سلامی بر شما کاشته،
که کل اندرون شفا بقا را آنباشته،
ای که هوادر توام، فدایت ای خدایم،
سپه دار این وی باش اندرون صدایم...

دیوانگی دردیست بی همتا،
دل اندکی چاشنی کارد بر این تن ما،
منی که رسوا بگشسته اندر زبانم،
چه زیبا گشاده این مه چشمانم،
به چه ماه گفته شاعر مه دل،
که جان داده اندر پروای و این مشکل،
به گفتار تکانه که اندرون هم بیان داده،
گشسته جان بسی نان و او هم زبان گشاده،
چم کجا و دل کجا نازک اندر زبانم،
تاج دل کن این مه را ز راز دهانم،
بسی ز پادشاهی بخواندش و بسی ز نان،
غم کجا بوده که کرده این حقایق را درب جان...

اجابت نهان اندر چشم جانم داد،
ز کوثر اندرون شانه ها هم نهانم داد،
زین جامه فرق سر هم گشایش بخواست،
ولیکن کرد آرام ز نشست و برخواست،
سپس صدا اندر نهان بگشاد جوانه،
تو مکن غم و باش راز همین پیمانه،
ز این دنیا درزا مدتی دردم درون مرد،
سلامم مداد و پیرم مرا ز آن وی برد،
همین عطر دلم کرده باز لانه،
نهاده اندرون اجابت هم ز خود تکانه،
فرات دل بنشست دگرباری بر زبانم،
الا ای علی جانم مکن جگر اندرون این بیانم...

ورق زن ای که جام حق را ز ما می طلبی،
چم زیبای رخ را بر صوت و پروای نبی،
ز سودای مستان چنان درب دخی هم دهد،
که تا علی چشمان را بر بال و پر نهد،
ماه افسون گردد و جان کران بینا شود،
شاه چم کند و کردار را بر این سینا دهد،
سپس به گفتار و سخن درب درگاه حق برد،
ز علی امین روایت ها آگه کرد،
ز مادر جای شیرین درب فرقان نهد،
ورا پری ماه ببند و بر خدا جان را دهد،
مه شود آرام چشم دید و ور بینا بسیست،
خدای خویشان را شایسته ی سوداگریست...

کز خدای غافل اید و محول سرا را مشکل آید،
من در این دنیا خسته بگشتم و جوانی را هم خوشگل آید،
ز تار و پود غم اندر بقا جان بدارم،
سر بر بالین مادر فرنوش گران بدارم،
شاه کز بینی سخن گشاده درب این چم،
مه مکن تو جان و درش هم دگرباری غم،
سپس خورد و خوراک جان کرد ز آسایشی،
که آرد اندر زبان ترکان هم فرمایشی،
فرد بینا چو اندر جان ستایش را نهاد،
فرنوش گران را اندر جان خود فتاد،
تو بیا و ز خدای دگر غافل مشو،
جان مکن خون و ز دریا تو دگر ساحل مشو...

گاه طغیان می کنی و دل سنگ داری،
گاه جریان می بری و همگان درنگ داری،
ماه وفادار بوی عطر گل می باشد،
چرا چون این همان گل فقط ز خود رنگ می پاشد،
مردمان آب گوارا را خار و تازند،
مردمان ز رنگ ماه تو هم دو رنگ سازند،
چم مکن که به گفتار و سخن تو ملک تنها تنی،
که باشدت هم تو را آب گوارای مردمی،
سپس رنگ ماه تو ز طغیان بریخیزد،
مردمان را همه درب درگاه حق بریزد،
این همین عطر گل است که دانه را بر کوثر نهاند،
چشم مستت هم دگرباری دل را درب گل ببازد...

سر به دار و جان برافکن کز سخن،
عشق غم مدیده درب این تن و بدن،
کز گذار جان خود دگر رها مشو،

جان برافکان و دگر صدا مشو،
ماه آرد هم چنان درب پیرت دندان،
عاشق عشق اله گری ز راز این زندان،
ورا کیتی سخن ها آورد هم تو را،
که جانت را دهد کفتن فقط درب درگاه خدا،
خاک بینم کز سخن کوید مرا جام سر است،
عشق پرور اندر نهان مادران عشق پر است،
مرد بینا چو ز دندان فتاد و درب کعبه شد،
خرد نهادش جان و اندر جانش هم مروه شد...

بهار کز دل و جان را کند جگر،
ز تابستان آید سپس هم قرر،
مست ماهم درب پاییز چنانکه تب کند،
که ز مستان گویا کرد و ز خود وحب کند،
این همین یادگاری بهشت است،
سر به زیر نان شب یک فرشته است،
فصل ها چو گویی گویمت بهاران،
عشق جاودان اله را دگرباری درب تابستان،
اندوه برکها را ز پاییز درختان،
سپس خام گردد عشق مستان هم درب دل،
که ز شکوه خورشید گشته پربارترین این نوکل...

ز من تازگی بر آید ز غم،
سخن پس از زندگی باز هم سر آید ز قرآن کرم،
بر دریای خشکش هم باز کودکی،
همین آخرت بود ز این جام و باز شوکتی،
ای تو که رهگذر نیایش بده،
برای دریای خامش رازش و ستایش بده،
اگر مردمی تازه بگشتند پس از مرگ،
تو ای پروردگارم آسمان را کشا و بخشش بده،
ز سردی زمین قیامت ز پس آید برون،
چو خورشیدش سیه گشت در آن دمیده جنون،
شترهای آبستن از واهمه،
بر ترس همهگان دهد فاطمه،
چو جبرئیل بدیده او را ز پیر،
ز سودای مستان دمیده او را درب تیر،
همان پروردگارم قیامت کنون،
داده مرا ز برکات و گنجینه خود درب خون...

ز صاحب غران بازگرد و درب قلم تو بمان،
شکفت آسمان را بر بیان خود هی بخوان،
ز دریای نور تو درگاه تمنا را بجوی،

بیا و سُکُرش را درب دهان خود هی بگوی،
چناووش مست سخن را هم دگر مجوی،
ماه شب مشو و دریای قرر را گشوی،
شبا ز افاک در بیا و تو راست را بگوی،
جان را بکشای درب سوی آخرت و اله را بجوی...

فَریم کز اندر قرآن کشاده کنان سخن عشق،
ز اقبال مشرق بیان آمده درب دمشق،
ز جامت آب بی مقدار را درب دهانم کشا،
ستایش داده مرا را اندکی ز عشق و وفا،
ز گوارا نوش تَم تَم کنان دریاها را جستجوی،
ز پیرجامه لال ما مگو و ز تُرکان چم را کُشوی،
زَن که آزادی خواه درد مردش بُود،
ستایش نَهْد تا بر فرجام این همین سُد،
مرد بینا سپس کشاده ماه را درب آخرت باز،
چو نورش بینی گویی تو ستایش این همین راز،
فدا خدای عز و جل چنانکه پناه را درب جبر،
که دندان دهد دوا اندر جامه های فرنوش و حقیر...

شیرِپ جوشن چو گنبد بدانند ورش،
درب سودا شکفت آسمان را کند ز پرش،
ز باران سپس ابرها را درازا مدتی،
بگویند ستایش را ز اندک بازار درب شوکتی،
ورم تند و تیز نیزه درب ستیز،
کنون آرد ز این مهتاب پر عطر و خیز،
ورا درب بلکه چو باران بدیدش جدید،
ز مستان آب چیدش درب دریاچه امید،
خدا داده سپس بر این دل ما هم گفتگوی،
ز دریای مشرق بیاورده آبی را درب جستجوی،
فدای دل دریا که کاهش همان نگاه مادر است،
چو او خدا ببند همچو کدایان خاور است...

ستایش درب نور و عطر پگاه است،
ستایش خدا را بر پلک گران فقط یک نگاه است،
چم ورا سپس درب دندانست هم سپاهی نهد،
خدای آفرینش بر درگاه خود پناهش دهد،
بگویایی بخفتم چنانکه اندر مستی،
که مدیدم دگر مالک را ز راز هستی،
منی که طعم لیاقت را بچیدم،
ز آن پس جان خود اندرون جان پرور بدیدم،
ورا ز سجده تا بر کور،
تقاص این جان بدادم اندرون فخور،

ز چتر و بوم مستی کنم هم سپس دوا،
که سوکارا بجیدم اندرون این وفا...

مگفتم عشق پرور تو را کشایش ها آورد،
مگفتم مست ماهت افسون کند و جان را پرورد،
کز گلایه بر میاید دگر سخن،
غم چه باشد که تازی دهد درب این دهن،
همانا این سخن ز جبرئیل گران باشدم،
به گفتار چم اندر خزون جان آردم،
منی که فرات دهان بدادم اندر بیان،
چه شد که بگشتم مشکل ها را دگرباری زیان،
پر بدار و جان به تن کن کز سخن،
گلایه دگر در بر نیست سری زین راز کهن،
ماه افسون گردد و راز را نهد،
اندرون جان خالق تو را هم پرواز دهد...

ورم اندکی درب بلکه چو طور سبین،
سپس عشق ورزم بر پروردگار العالمین،
ز عاشق چنانکه کشایش دهد مرا،
که در این دیرین بیانم نهد راز خدا،
همانا سپس ماهم را ز انجمن برد و ستایش کند،
خدای را والا مقام عشق مادر درب کشایش کند،
منی که خسته بر بلکه ز اهریمنش مانده ام،
به گفتار و سخن خدای را درب جان خود خوانده ام،
ز اسفندیار و مادر چنانکه هم آید سخن،
که جگر را دهند فقط درب خواهان این من...

چو مه کلی اندر ستایش پرورم،
صدا داده نهان اندر نهان مادرم،
بخوانیده مرا دگرباری هم جوانی،
الا که اجابت دهد درب این عشقش ز کرانی،
بر لبیک پروردگارم و این همین مادرم،
بگو آری خدای داده مرا عشق سرورم،
ز مادر اشک شب یلدا هم گران باشدم،
به گفتار چم اندر تکانه ها آردم،
ای که چه زیبا سخن بگفته خدایم،
اندر نهان آدمی داده جفا،
سپس شاد روان مه دخ ماه،
اندر عشق پرور تو هم بوی کدبانوی شاه...

مگو اندر زبان که چاشنی پی برد،
مکن جنان درب جنان که عشق پرور می خورد،

نهان اندر نهان دارم بهانه،

که جان بچُسته ز راز این زمانه،

درب این دُر زَر بینی یا که ستایش،

جانم اندر جان پرور گشته نیایش،

مگفتم سپس مالک اندر بیان آرد،

به گفتار و سخن جان اندرون جان آرد،

چرا که چشمان تو هم گریان بدیده،

مکن غم که غم را اندرون جان بچیده،

ز درمان ورا اشک شب هم قرر باشدم،

درب تکانه ها باران بهاری آردم،

من بمردم یا که شاهم اندر نهان،

جامه کن شب یلدا را درب جان،

خار دندان مشو کز گذار تو را هم نان دهد،

تکیه پروای سخن را اندرون بیان نهد،

سپس مالک اشکم بدید و بر این جان ما شد،

چشم گریان مسکین اندر آرزوی وفا شد...

ز خرما و رطب جان سیه مگردد درب دل،

جباة یاسمن مکند تو را ضعف کل،

چو مشکل گشا یاور جان و جام شب بیود،

گرد گردید و پنیرش را هم درب دهانش سرود،

ز شیر پاک و نان کرم خدا سپس گفتگو،

مکن سیه درب این جان و تن و راز قو،

ولیکن شکر پاشان و سر به زیر است،

خدای یکتا را هم ز پروا درگیر است،

تو بیا و جای شیرین بر این دیوان ما کن،

تار منگر و ز برکات شمع اش فقط شعبان کن...

من در این دهکده مست کلم ای زارع پیر،

چم مکن ولی خودم یاسمن و سنبل ای هموطن سیر،

چو مهی خواهی همانند ستاره،

بکشای سخن را ز قرآن و همان جشنواره،

برابر با دوردانه سیب و همان گندم خام،

کنم جاننت را پربار تر از جان دگری درب مرام،

سپس شما ورا شاد روان شاه گردی،

ز علی امین گفتار و سخن آگاه گردی،

این همین صوت نبی را درب جگر داشت،

ستاره سپاهی اندر افسون فرقان کمر کاشت،

ماه و خورشید و آتش درب این جان نهان،

کم مگو و ز بیش مکن تابان که گردد خار دندان...

پیوند ستاره درب دریا کشاده ماه را،
آیین دلکم گشته پروای این نگاه ما،
چم ورا عشق عاشق را بدیده،
ورنی اندک نور چشمان علی بچیده،
پلکم گسترده زمان شایان عشق است،
ماه شب چای و نوش شیرین اندر بهشت است،
من فدا جانم سرا درب این دریای محبت ز خدا،
عشق پرور را بدیدم درب تاج و آخرت خود ز وفا،
مه مکن دل اشک شب این همین فرجام خاک است،
ز آیین دین بخوان که ورا عشق پرور پاک پاک است،
مه که بودم کز خدا جان و روحم بدادش،
ز آدم قبله و ز زمین تار و پودم بدادش،
شب ز مژگان و مادر را روزم بدادش،
انجمن گشته جفا کز او پنهان هم جودم بدادش...

ای باغبان ای باغبان مست تنم را کن بیان،
شادی من ز رخ شما آید برون،
بیا و دل گوارای نان شب کن اکنون،
مست گل را ز ذات همان سپه کن،
آشنای دیدار مهی و تو ز خرما شطَب کن،
مادر را درب آرام این تن ز وَحَب کن،
چو ستایش کنم درب جان بازا سپه کن،
تو بیا و بر ما ز خود هم دگرباری فرح کن...

ورم ز روح خدا درد دل کنم با این جانور،
بگو آری شجاعت بخواد آیا سپس کمر،
ز عقرب ورا تازگی ها دارد کهن فانوس شب،
ز مطلوب آخر کرم درب این دهان و لب،
چهاران هزار ساله کشتم ز این دل و راز تنم،
ورنی اندک شاه سر خود کرم ز این سخنم،
پناه جان ما که بود درب این فرق و ارم،
بگفتا تارها را ز بود مژگانِ مریم،
ز فرنوش جان چه خواهی تو ای مشکل گشا،
بگو تا که توان باشدم ستایش کنم اندرون قوا...

ای که امر قشنگ زیبای ماه رخ،
چم مکن اندر افسون این جان دُخ،
باژگشت زمانم را ز من مبین،
ماه شب مکن تو هی رازش غمگین،
چنانکه انجمن چادر به سر کرد،
پوشیده نگاهش را در به در کرد،

ذات تقوا را جستجو اندر بهانه،
ملجا اعلا را سخن گفته ز راز تکانه،
سپس کنجشکک سخن گفت و من آموز نردی شدم،
ز عالم غیب کنجش را بر افروز مردی شدم،
مه گل گفت و جانم کرد عشق همین فرد،
ببین که در این آخرت بکشته ام فرجام این مرد...

کایه ی درب سرم روزی بر وفا کشته شبا عشق،
من بمردم و شجاعت را ز سبا کرده دریای دمشق،
ز شمشیر خواهان سخن هم ز صدا و صفا شد،
برگ سبز درختان را ز افاک این تنم هم بر انتها شد،
شکوفه بگویایی ز مست مادر درگیر خدا شد،
وطن اندر جان شقایق شفا را ز دوا شد،
ز مروه و صفا عشق پرور دگرباری بر این نگاهم،
که تا خواهان نماز شب دهد درب پناهم،
ورم اندکی هم سر بر بلکه ز دیار وضوح،
که شبا قرآن دهد مرا دگرباری جستجو و سروح...

خم گشته جانم کم کمک عشق چیده،
چشم عاشق گشوده و ز دمشق دیده،
بر همین مژگان تنم مالک سخن گفت،
پلک جانم را داد درب روی جفای جفت،
مه ستین شد و درک را ز خود کشاد،
چای شیرین گشت و ستاره را درب فریاد،
این همین مرده جانم که خدا دوا بدادش،
چم مکرد اندر ستایش و بنیادش،
فرق را کشاد ز جام آتش فروهر،
من که نیم گویم سخن ز مادر آمده عشق پرور،
سپس جان که خواستگار چم وزین گشت،
درد دل را کشاد و جایگاهش علی امین گشت...

ستایش نهانم ز چم اندرون این جان،
ز عشق پرور گرم دیوانه ی همین یک دندان،
خدا داده مرا نور درگاهش،
چه زیباست این زندگانی اندر پناهم،
کری ز مه بمردم و تازه بگشتم اندر بیان،
کشاد ز خود هم جان مادر را درب این فرقان،
ستایش نهم اندر جان خالق ز زیبا بیان،
که به گفتار و سخن گرم مه ستین همین یک دندان،
شکر گشته جانم را درب تمامی حقایق،
داده مرا سخن ز عشق پرور درب این دقایق،
«ا ص ع ق» را سپس درب جان،

که تا خدا بنگرد دگرباری بر ما هم عیان...

دوردانه دلکم شمع دیرین خواهد،
جمع وکلا را بر کعبه اسماعیل آرد،
مشک و عنبر این جان مکن تو سیاه،
نگاهی بر سجده و عطر نور پگاه،
ورم اندکی اندرون جهاد،
که دندان هم کند خدای را دگرباری شاد،
سپس مدهم درب نگاهت هرگز کنه،
ورا سلامی نهد سپس بر همین ما ز مه،
چشم تو چشمان من است و تو ز ما هم گذر کن،
کناهم مده و بر ما تو ز هستی قرر کن،
شعر و معنا کز کزین خواهد نکارش،
درب چشمانت دهد باز ما هم خواهش،
من که نیم گویم سخن گل را ز سودا باشد آموز،
جان و تن گشته مه ز اقیانوس این نوروژ...

دلا ز مستی اندر بقا شاهی بدیدم،
که او را ز دریای کرم درب جان خود بچیدم،
بر یک قطعه محبت اندر مستی،
چرخ کردان هم گشاده جام هستی،
سپس به گفتار و سخن همنشین شاه گشتم،
ز علی امین عشق اله آگاه گشتم،
چم ورا اندر بیان آرد جوانه،
که مه کند دگرباری مرا درب افسانه،
تو بیا و درب جان ما هم شفا کن،
مه مکن گرفتار غم و اندر جان خدا تو فقط دوا کن...

چه شد کز محرم راز درب آن پُل،
بگویایی دوا دهد فرق سر را ز بانک عطر سنبل،
مرامم بداده این همین تن که آرد آوای مستی،
ز دریای عشق و وحب بازگشته هستی،
درب جان خالق گشایش خواهد این دار،
ای که عشقش بُرده دایی را روی بر لاله زار،
مرا خالق ز عاشورا تا بر آن پُل رازش نهد،
ز بینایی علی دشمنان را درب درگاه حق بَرَد،
بگفتم که عشق خالق هم دار دارد،
بگویایی که عاشق سپس بر دشنه مار کارد...

خدای عز و جل کند مه من هم ماه،
که تابان بنگرد همین شایسته چم شاه،
تو بیا و مرا ز طوفان و ابر و باران هم گذر ده،

مه کُل پاش و درب جان خود تو قرر ده،
ز علی برخاست نور و مرا درب یلدا نمود،
ز مادر آمد خواب و صدا را درب افسانه ها گشود،
این همین دل هم جام خود بر عقب کرد،
بکویایی چنان پیمان آورد که ز خود شَطَب کرد،
شراب شیرین سخنم ده ای که پرورم،
تُرِد این دهان مادرم ده ای جام آتش فروهرم...

درب یک دانه گندم بلبلک شاد سخن شد،
مه گشاد و جان خود را ستین نوک و نان شد،
سر بر افروزش زبان شکرپاشان،
درب آغوش پرور خوش آید این همین یک تکه نان،
غم مکرد و صدا را بداد درب کشایش آسمان،
سپس بلبلک تاج سر خود کرد کمتر آسود نان،
بگشاد آسمان را ز زمین و اوج این مکان،
خداوندش آهی مدید درب صدای بلبلک،
کنان بدادش راز را هم ز خود درب عطر سنبلک،
این همین عطر کُل است که بلبل هم خواهان سخن کشت،
شکر دانه داد و بر دُر و زَر اوج مکان کشت...

جام رطب شیرین و ترد و بی نظیر است،
شَبِج عالی را جِباة یاسمن غیر غیر است،
دادگاه دهان را چو همانند یک تکه قند سیر است،
شب سرا شادی سرا دندان مستی را گشا،
آسمان شَطَب برگ ها را روی بر صوت صدا،
فرد لایق چو خرما را ز نخلی بر بچید،
دندان پیر هم جوان کشت و درب شکر دوید،
تَلَع مستی چو همانند یک دانه خرما بخواند،
بدان کز آشنایی خرما دانه هم درب لانه ی خود بماند،
سپس خرما را بگفتا ز اَرَم درب فروغ و فرمایش،
چم مکرد و بگشت باز محتاج خدای آفرینش...

عشق زندان داد و زندانیان جامه اندر نهان کردند،
نماز شب گشادند و چم گران درب جان کردند،
سپس تاج ماه آمد و قِصه را اندر جگر کرد،
یلدا خوابش بدید و عطر چاشنی را هم درب بر کرد،
دگر غم مخورد و شراب شیرین اندرون کاشت،
ماه اشک مدید و سرمایه را ز کمر داشت،
منی که بیدار عشقم و کنان تیرگ نان جویدم،
ز یلدا مشک و عنبر و ز ماه هم آب گران آریم،
بکویایی چم اندر این دو رنگ ماه است،
ستایش کنم که گران خواب بهشتی هم در راه است،

شب گشا شادی گشا ای نوای مستی تو بیا،
من هوادار توام و تو هم بر سودای مستان بر گشا...

خرد خورده نانی را برق گیتی نهد،
خرد شمع جان را هم ز خود تمنای سیری دهد،
خرد گفته ها را مست دهان شاه است،
خرد برگ سبز درختان را هم ز خود درب فرمان است،
خرد خبر کشاده که پیریش خود درب دندان نهد،
شگفت آسمان و زمین را درب پیکر گران دهد،
خرد جایگزین یک تکه سلام است،
خرد خوشنودی خمع ابر باران است،
مهی گسترده درب جان گران تلخ دندان است،
خرد ماه شب و بازا ز خود هم جوان است،
خرد نهی اندک افسونم دلا شادی بورزم،
درب سازش زمان مه را ز تازی ی پرتواش برم،
کم مگو و ز بیش خرد را درب جان کن،
به گفتار و سخن جامه اندر بیان کن،
خرد نان شب و خرد گفته ها را داناست،
توانایی دهد شگفتش درب دهان و ره راست...

بازا دل رسوای نگاه دیگری گشت،
بازا شمع جان گشاد و هوایش پیکری گشت،
ای مها پروای این جانت را هم بدار،
ز عشق مکن غم و جان را بر پرور سپار،
مالک خار را ز تو هم بجیده،
اشک شب برده و محرم را بدیده،
غنچه داده عشق پرور درب روی نمازم،
مه مکن غم اندر جامه های این پروازم،
شبا مشک و عنبر درب جانت هم بکارد،
روزی اندر بقا جان را عشقی بیارد،
مست ماه مادر مشو کز اندر هستی،
باش ز خوی خود درب روی مستی،
چنانکه ز آسمان جان اندر جانت بکارد،
ورم درب صوت نبی که او هم سپس درکت بیارد...

تو لایق چرا چون برافرازی مکن ای که جان،
مباش اندر افسون این دو سرمایه ی دهان،
منم من که تابان نمازم بخوانیده همین خان،
ز دندانم مخواه تو هرگز تباه این دو جهان،
گزین برتری کرده عشق اله ام تو را،
کز آن پس که سرور آرد خود را بر این جان ما،
ز مایع درب قرص فلک تو هرگز پاره مجوی،

چرا چون برافرازی مکن و دیوانه مگوی،
درب این دیرین سخن عشق هم لایق است،
تو مکن جگر که دشمن هم اکنون فارغ است...

گم گشته زبان باز ماه این دو جهان شد،
سخن گشاد و رام دل بعدی دیگران شد،
مه که ستین شد بیان هم پیمانه آرد،
سپس دروازه دلکش واله بماند،
بگو که دوردانه دهان شایسته روشنايست،
تارها را سپیدی دهد درب نمره بیست،
چنان آنجمن آباد راز دیگران گشت،
که ز دندان ستایش داد درب انتهای شست،
دل کُنی پیمانه و پیمانه را رازش دهی،
جایگاه اِرم را بری درب دهان دیگری،
شاه شنعان راز دلکم را درب جگر داشت،
چادر سیه را باز ز راز این سفر کاشت،
سپس کشایش درب دهان ما هم بنشست،
ولیکن جهانم باز درب پدیده ها پیوست...

بر قسم این چم هم دوردانه باشد،
مست کُلم اندر لبیک خدا دیوانه باشد،
من که تو را خواهم دگر کس مدانم،
اشک یلدا را درب جان خود بکارم،
ای دلا دل را بیفکن کز توانایی بیارد،
ز این دنیا سیرم و جان اندر آغوش دایی هم بکارد،
ترک عشقم مده که ز رخسارم مه گشته آموز،
جان اندر جان خدا بدیده و پژمان گشته هر روز،
ز مادر رخسار علی را بدیدم،
اندر نامش شناسایی بچشیدم،
گاه کز بینی شجاعت کرده تازه،
ورا درب چشم علی دهد مرا فقط نازه...

درب این ثانیه ها قفل دری نیست،
کز سخن جام دگر جام سری نیست،
این همین قدرت عشق است که دنیا را ابدیست،
چم مکن و برده شو که خدای را بندگیست،
زندگانی آیین ترد این دهان است،
چم شیرین را بر فرنوش گران است،
تو بیا و ذات مقدس را ز خود هم درب تن کن،
این همین علی قرآن را ز ناموس اِرم کن،
کم مگو و ز بیش خرافات را مجوی،
تو ز حیران راز شفاعت هم هی مگوی،

جان کز احکام دین برتری کرده وفای را،
کنج دل کز مده این جام خدای را...

گم گشته شبی عشق و وفا شد،
یلدا آمد و ز این وی هم بر فردا شد،
درکم مکنی ای ساغر ناز،
شام جگرم گشته فقط درب پرواز،
عاشق کمکی بر ساق پای ما شد،
دردش بشکست و جامش هم ز طلا شد،
ورا گم گشته عشق ما هم ز دوا شد،
خم و پیچ ابروان هم دوباره جدا شد،
تاریکی شب پربارتر از نور جفا داد،
تفسیر و تویل ما را هم ز خدا داد،
وفق دل باز سیه دوردانه شفا یافت،
چم مکرد و رازها را اندر جان خدا بافت،
ای که پرستش مالکم گم مکرده عشق مطلوب،
خواهشی دارم مکن تو مرا دشت و توب،
چشمه جان را مبارز درب افسانه،
من که نیم گویم سخن دشت کنعان باشد ز کونه،
دریافت و بافت سخن کز ترانه خواهدت هم تو را،
بنگر تا بر آخرت فقط درب چشمان پاک خدا،
ای که مه ستین گشایش تو دگر مرکم مده،
منی که بی تابم تا که بینم مالک را بر آن روح بی ماده...

منی که ز عشق خدای دگرباری مانده ام،
دیوان حافظ مدیدم و ز قرآن فقط خوانده ام،
ای علی جانم فدایت که شجاعت جویم،
شمع دیوان مدانم و ز تو فقط آیین دین را گویم،
کوارا بود سخن کز سخن عشق مکوید،
فقط تو را درب چشمان پاک خدا باز بجوید،
درب این زندگانی خفته درم غم،
اشک ریزم و بمانم وفادار قلب ارم،
تویی تو مهر این جانم که تا بود هم زندگانی،
قلب کران را مدهم بر هیچ احدی ز دورانی،
این همین شکفت آسمان و زمین را دارد،
همان کویمت که خدا فقط علی امین را دارد،
درازا مدتی جستجو درب این زندگانی داشتم،
عشق را میافتم و فقط خدا را ز چشمان علی کاشتم،
همین جایگاه من و توسست که جانی دگر درش نیه،
شاد روان گری و کز بازگشتم به سویم بیه،
درب دروازه ارم تو را جویم و ستاره باران تنم،

بازا شاد کن و پر کشا اندرون این پیکرم...

صاحب کاری و تو هرگز دگر غفلت مکن،
چشم گریان کودک را پریشان شام شوکت مکن،
دلا کز سخن گویمت بر این کردگار،
تو مالک مجوی در این بی بی و افسون دار،
ز چم کران عشق پرور خوابت هم دهد،
که ستایش کرد اندکی کودک و مالک جانش را نهد،
ورا ز تازگی سپس مست عشق هم باشد سخن،
مکن دوا که غم مدیده الحمدوالله این تار بدن،
ز پرنورترین جایگاه ارم هم،
فلک بر میاید ز باب امین و دم،
ببخش که من این اشعار مکفتم و جان گفت سخن،
ستاره بداد اشک پرور را ز چاه دهان درب آهن...

سلطان کز سخن درب این بدن ما کشاد،
آگاهی زبان را نیز ز محبت اندر تن ما نمداد،
شرم آورد و شام چید و مه آغاز گفتگو شد،
بنده ی خدا را دگریاری درب جستجو شد،
دردش بگرفت و سازش آرام همین جگر گشت،
بدین سو دندان علی هم ز بال و پر گشت،
پری درب نماز شب جنگش را کشاد،
تیر و کمان آماده ساخت درب آخرت و فناد،
ز جامه برخاست و بنشست و شامش هم افزون نمداد،
خدا را بدید و درب بدن بازآ فرمایش ها را کشاد،
افسانه ها بگفتش درب خوراک شب ز عالم غیب،
کنان کوارا کشته زمزم ز سحر اله درب جامه و زیب...

من درب زمستان آوای آرام و رنگین داشتم،
خدا داورش را بفرستاد و او را ز تقاص سنگین داشتم،
چتر آسمان و زمین بازگشت و او را ز کرسی قرآن،
حضرت آدم آمد و شاد بگشتند تمامی فرشتگان،
چنانکه جبرئیل خدا درب این جان ما هم بنشست،
کلامش را بگفت و داد مرا درب همین دست،
بر رسول ز سقف آمد و بر این خانه ز زمین،
چنان شد تاریخچه ما ز کائنات و درش علی امین،
همانا کنون تمامی ارواح چیدم ز لب و نگاه،
ز خستگی بمردم و زنده بگشتم درب آسمان سپید و سیاه...

ز کفار بت پرست و ز رقااص خود پرستش،
بر برنای دین دهد گناهان آفرینش،
سخن بکشای ای که ظالم ز مرگش هم مه آسود،

کمین کرده آن خردخوفته رنجش بود زود،
ز دیرین درد ما چم کرده بلبل،
دهان آشفته گشته ز راز عطر سنبل،
مرا سخن مده ای که کرگ مکار،
شقایق بخوانیده ز تو هم درب روی این دار،
کمین کنم درب دروازه بدن،
تا بینمت گویم ز تو بر خودت هم سخن،
دشوار بیان گشته و ماهش تابان است،
ز ستاره مه گشوده درب همگان جان و دست...

آه من هرگز مکش و درب جان خود باش آسود،
زیرا که پری جان را بداده درب روی آن رود،
این همین فاصله ها اشک دوری داند،
تقاص این جان را هم ز تو می خواهد،
درد مالیت گران که تمنا را بر خدای دارد،
اشتیاق جان من و شما را درب آن دربار دارد،
رنج کامیست وزین که شیرین زبان است،
تمنا را درب درگاهش ز شعر و درمان است،
ز دیوان درد را هرگز درب پاداشت مجوی،
گذر کن ز این دو روزگار و پدیده ها را تو دگر هرگز مگوی...

مست کل نان شب را کوارا سازد،
چای را ز نوش گران درب فردا بیندازد،
ز هوش ما چنان گل پریشان مه گشت،
که آیین دین برون میاورد و آسمان هم سیه گشت،
توانا گردد عشقی که صبحش بر کعبه فتاند،
ز بینایی علی نور را درون خود کشاند،
مهی که جای پای خود را مداند ز سخن،
تو چه خواهی ز سیاهی اندرون این تار بدن،
ای که پرستو بگذار جان ولیکن یلدا مشو،
ای که شقایق آب را تو دگر درب دوا مرو،
همین مالک پای محرم را گشاده درب ارم،
تو ز بهر سیه مکن این جامه را اندر تنم،
جان که یوسف نیه ز چاهش او را بر دوا دهی،
امیر المومنین که شاهش بود درب صدا نهی،
تبارک مصر را آفرید کز آنپس سخن مگشاد دگر جهان،
یوسف درب اشک پدر هرگز مدید دگر چشم جان،
دردها ز این وی مباد ای پدر،
تو بیا و صراط مستقیم را بخواه فقط به خاطر این یک جگر...

من ورا اشک شب چیدم درب الواح این جگرم،
چادر مشکى سر مکنم همانند کمگشته نظرم،

تُردِ جانی و تو همانند راغب نماز شب بشو،
 فرق سر بر دشمن مده و تو عاشق این وحب بشو،
 بازگشت مرا ز آسمان بر زمین هرگز مبین،
 من بمردم ز مردمی درب آغوش جان آفرین،
 سر به دار و پا به تنباهی هرگز مده،
 من عاشق را به گفتار و سخن رنجم مده،
 درد بی پایان عشق را چاره چیست،
 کز سخن بر میاید دگر غم و او پناه آدمیست،
 سپس ورم درب کعبه ز کنعان خواهان عشق،
 چرا چون هنوزم دارد علی کفشهای این وی را ز دمشق...

اندر ندای این جان که عشق هم لانه دارد،
 تو مکن مه سیه که او هم پروانه دارد،
 پروازم درب این دندان علی ز نور اله است،
 شگفت این دنیا همان طاووس ابراهیم و زمزم آب است،
 خدای را عز و جل قسم که دل هم دوردانه دارد،
 مهی هی اندر بیان این دیوانه کارد،
 من به گفتار و سخن اشک را معنا گشتم،
 سر به سودا دادم و ز کنعان درب دوا گشتم،
 ای علی تو بیا و جامه پیر ما را درب تن کن،
 تا که سخن چشم مکردد و تو ز همان هم ارم کن...

رنگ سبز درختی و یا که سرخ کلی،
 تیره بر سر نداری و شمع جام بلبل،
 عطر سنبل درب سر مدارم ای که دل،
 جام رستم در بر مدارم که کرد مشکل،
 لال جوابم بشی ای که تو کرک مکار،
 مرگ این جانم مخواه ز عشقت بر مدار،
 درب کارم جز خدا در بر ندارم،
 عشق شبهای گریزان ز سفر در سر ندارم،
 ز لطف هستی تو نیستی و تو شام آخر را مدانی،
 شراب ناب سخن را درب سر هرگز میاری،
 عطر کلها کز سخن گویند درب این دار،
 جان ما بگرد ز وکلای پراقتخار،
 کنون کنج دلکم جام سنبل هم بنشسته،
 ز نبرد بر رستم دل ما هرگز مگشته خسته...

مه ستین راز باش الا ای کلپری،
 شب مکن یلدا که تا فردا را بنگری،
 من سیه دیدم که خدا جان را نهانش بکاشت،
 شفا اندرون ماه شب را هم بداشت،
 ورا ترد زبان شاه گشتم اندر بیان و سخن،

درب جاننش هم نهادم عشق و راز این تن،
فردا چو در نهاد عاشقان در بر بیود،
همان مه ستین راز هم جاننش ربود،
سپس شمع یلدا چنان فروزان بدید،
که اندر جان خالق اشک را هم بجید...

مادر جانم را کرا گشت و درب سلطان نهاد،
ز برادر هوادار وفا شد و پیمان ها را کشاد،
ز پدر جان دارد عشق خدای را،
کم مگو و ز بیش مکن گمان این جفای را،
ای که دلا سخن گویمت کنان من همان راز،
مالکت بدیده ز تو هم درب ستاره پرواز،
چنان اشک شب ریختم من ز دامن مادر،
که رستم هم بدید دوباره چشم فردوس جهان راز آختر،
بدین سو کز عاشقی هرگز مکویم این سخن را،
تویی بینا تویی رستا که مخوادم ز تو تقاص این بدن ما،
خدا مخواهد ز زمین هرگز پروازی بر خاک،
بدان کز تقاص این جان ما را هم دهد همان بادبادک پاک...

سلامی دارم در این صبح مه گسسته،
ابر باران هم ز خم بازا بر جان ما بنشسته،
عطر تالار شرر چو مه اندر جامه نمود،
خوش آمد و ز خوشنودی عطرها را ز خود کشود،
مه این دلکم جان خاست و او را هم ز خدا بداشت،
شاهش مه گریزان شد و زبان شیرین را بر جان رستا بکاشت،
ز پهلوی آمد سخن که دورانی مخوان دگر درب غم،
شاهت ز مه نشینان بگشته درب این ارم،
ای که سنبل بیا و تو هم مه ستین این جان ما شو،
درب گشایش کارها تو فقط ز عطر جنان درب دوا شو،
جان که خواستگار سخن گشت چنانکه ز تار،
تو بیا و عطر دل گشا ز پروای این قرار...

کم گمان کن و بر دوردانه اشعار ما شو،
عاشق درب این دیوان و جام دل خدا شو،
این همین مه که دهد شاد روان را بر رخ،
باشد آرام تن و دهد پر را درب دُخ،
عاشق عشقی و یا که فردایی دگر،
غرف جان عرفان بدیده بازا درب کمر،
سازشی آرام دندان بر این نمایش هم گشاد،
چو مهی پریشان گشته ز خان درب فرمایش بداد،
چنانکه عشق خدای را درب این سینه کشاید،
زندان بود این زندگانی و راز دل را هم سپس خوش آید...

فرش دل را بگسر ز شراب شیرین،
 جان ما را مکن شکر و نمکش ز دیرین،
 درب جایگاه دلکم پرور مالکیت دارد،
 غفلت مکنم که دار آخرت را درب دندانم دارد،
 چم ورا خاموش جان را تو مکن هی غمگین،
 بیا و بنکر درب جگر ما هم ز سنکین،
 غم فدایت گردد و چای را خام خورد،
 اشک شب جگر مکن که او هم دندان برد،
 آتش مثنوی دلکم را خورده تر کرد،
 ز جان بازگشاده چمن را درب سر کرد،
 اله ام ستاره را ناموس شب داد،
 بر این دو روزگار دلکم عشق و وحب داد،
 تویی بینا تویی رستا ای که چراغ زندگانی کجاست،
 شکر که مه مادر فقط درب پرواست،
 سپس آتش این خورده جانم را گرمی نهد،
 صدای را جوان کرده و زیبایی را گشاید،
 ورا جنان و عشق خدای بر این جان ما شد،
 تمنا را گشاد و پروای این دل ما شد،
 ز دردی که دارم ولیکن سخن را درش روا نیه،
 ز پهلوی مادر چای شیرین را درب دوا بیه،
 تلخ این جانم مشو و کز سخن آرام روان باش،
 خدای را درب قلبت که تو هم دیوان شاعر را گران پاش...

شبها به گفتار و سخن جامه اندر صدا داری،
 مه طراوت گشاده و رخسار گران آری،
 دل ز کسان پر منبع کاه هم بر وفا شد،
 خانه اندر گفتار مروه و صفا شد،
 اندرون جامه ها دیوانه ی خدا شد،
 سپس بگویایی که جان اندر جانم هم جفا داد،
 جامه پیر هم دگرباری بر این تن ما گشاد،
 ز ساعت پس و پیشش برکات خدا شد،
 درک و تفسیر قرآن بداد و جوح را ز دوا شد،
 ماهم همان شاه نجف هم بر این ما شد...

تو را ای خاک وطن اندر بهانه ها آرم،
 ز مولانای پیر درب همگان جامه ها دارم،
 یا حی و یا حی و اقسَم بر همین نگاه اش،
 چه کرده او مرا درب بهشت اندرون پناه اش،
 ورم درب نیزه با علی امین،
 شجاعت بدارم ز خدای همان رازدار زمین،
 خرافات این جان مدانم اندر پناهش،

که کرده او مرا سخنگوی جهانش،
کمان مالک داده مرا هم نگاه اش،
اندرون جامه ها باز پرونده و کلامش،
شفا داده مرا ز رستم اندر افسانه،
ز اسفندیار باز کرده دگرباری هم بهانه،
من خدا دارم و خدا دارم، کَمَلِکِ نَآنِ شَیْمِ چَیست،
سپس چشمان علی بدیم، که اندر پناه آدمیست...

چمن گفتم که چه زیبا عطر کُل دارد،
بقا اندر جراف نان و دل دارد،
تویی شافی و منم رسوا که جان هم وفا داند،
چم گریزان ز تبی و اندر شفا جان هم خدا دارد،
ز دُر برون آری جواهر،
ز چشم کریان عطر یاس و چشمان ماهر،
تو غمخوار منی الا ای مادر من،
من وفا دانم و ز تو هم گشتم گوهر تن،
بیا که بیرم هم شفا ز دندان تو خواهد،
منم رسوا ولی این جان را هم اندر جان تو داند...

به وصف دل دلا جان را بیفروز،
چو عطر دل مهت پروا را بیاموز،
منم شاد روان دَخ کسان پُر منبع کاه،
ز آب روان جامه دارم اندرون این ماه،
به دُرَج دل پیمانه خواهی یا که زینت،
مکن جان شکننده اندر قیمت،
به زینت چو دُر چم اندر افسون یک نگاه است،
به قیمت جان تو اندر جان حکمت فروش کران است،
کرانمایه شبا دل جانت را بیفکن،
به شادی شمعش برافروزان و سخن را کن درب تن...

جان اندر جان مکن تو شکننده،
چرا چون روح داشته عاشق و بازنده،
من که دلخواه جان عاشق بوم،
اندر بیان مالک هم رازش نهم،
تُرکِ جان چه داند ز این سر ما،
که مژگان مریم هم بازگشته بر این تن ما،
دل ز سودای مست مادر سپس چنان جوشان کرد،
که کایه ی درب سرم برد و تو را هم کریان دهد،
سپس ز ام کتاب ستایش نهم درب این جان،
بر خدای خواهش کنم التماس یک تکه نان،
فدای مست مادر که ز چشمش هم نور دارد،
ورم درب بهشت و همان ارم هم کور دارد،

سپس ستایش نهم ز فرقان درب این جان،
که تا مالک دهد مرا هم دگرباری بینایی بهشت و نان...

جام این سر شراب ناب و شیرین سخن است،
غم ورا اندر چشم گران اندوه این جان و تن است،
کم گمان کن و ز بیش پروازش هم بکار،
چادر رنگی بده و بر خدا خواهش را بدار،
سپس نان شب گسترده لب ز فروزان اله،
مکن تو دگرباری درش غم ز عطر و نور پگاه،
جام تو شیرین سخن است و هرگز غم مداند،
اشک شب کنار دل را درب درگاه حق بیارد،
کز درختی آشفته کلامش را بر ما هم بگفت،
درب این فاصله ها شوکت و جان این نه تن شکفت،
شیدای وطن کز عطری هم ز سنبل آید برون،
درک دلکم مدهد مرا دگرباری جنون،
سپس گرد گردید و با مادرش ز راز پل بخواند،
درب بهشت آسمان فقط زیتون و راز گل بماند،
ای خداوندم کلام خود را هم درب این دلکم بنه،
شاد روان کن مادر را ز مسیح و آوای مست آن دهکده...

گرگ مکار رازش را درب جان ما کشاد،
ز بچ جاننش گشت ز امیرالمومنین درب فریاد،
تب کرد و هوا گشت ز کزین بهانه،
بازا آیین دین بماند درب گوش جنین ز گهواره،
درازا اشک ما را بجید و ز رستم بال و پر داشت،
خداوندش کاهش عمرش بداد و رنجش را انباشت،
دارایی من که ز تو هرگز مبادید ای صدر،
برق را ستایش مکن ز گرگ کائنات این سفر،
شکر بازو درب دهان رستم هم سخن کشاد،
چشم بد مبینی که او ز راز این بدن سراد،
ای خدایا کنان مالکیت خواهم،
درب دهان گرگ مکار ستایش را ز خرد بر نهانم،
فرق سر بکشایم ز پره‌ای آفرینش و وجود،
کم مگویم و ز بیش بمانم درب پروای و دگرباری سجود...

تو جایگاه عشقی و من دریای نور،
منی که خدایم بداده دگرباری درب کور،
ولیکن چای شیرین نوشم آیین فشان،
کز اندر جان خالق گرم بازو نشان،
فرق دانم کز خدای را والامقام،
سپس سجده دهد مرا هم درب این جام،
به گفتار مالک تاج هم دوردانه باشد،

تو مکن غم که غم بلای نان و دانه باشد،
شکر گشا درب این جان ما و سخن،
تب مکن و مگرد ستیز دندان پیرت درب این بدن...

زندگانی چم و جوشیست ز نابینایی،
کند ما را هم عاشق عشق و کوه سینایی،
خدای قادر والامقام،
دهد تو را هم مست مار و عقرب و جام و کام،
سپس گری درب نیزه چو مستان شجاع،
دهد خدای تو را هم دگریاری اطاء،
ز جامت چنانکه بر رخسار مادر آب کارد،
که تا توانا بینی و ز ماهت مهتاب آرد،
این همین عشق ابدیست که درک قرآن دارد،
ز جان مادر تو را هم بر فرقان آرد،
من خدای دارم و مادرم ماه شب می باشد،
کز گذر توبه باشدم و مرا درب درگاه حق می آرد...

غم مکن دل که ز غم چای شیرین مگرد،
دوردانه پاش که شمع جان دگر پیر مگرد،
من که ز رسوای دهان بگشته جنانم آواست،
تاب دل مشق و نماز شب هم پرتواش یگانه یکتاست،
شمع نوش جان مدهم هرگز درب دزدان،
تاریک و تار من بگردی ای که کیلان،
چنان تب کن که دگریاری جان پیر مگرد،
رسوای دهان دزدان همچو شما سیر مگرد،
من که نیم گویم سخن این آوای مستی درب پیداست،
چای شیرین نوشی و ز ما هم دست راست قطع دنیاست،
همانا سخن ز جام سر کند باری دگر هم بهانه،
کز سخن کویی مرا کویمت همان دزد بیگانه...

درک چو ز تفسیر داستان آید برون،
احکام دین را دهد دگریاری درب خون،
شفاعت دهم ز قرآن تا بر عشق اله،
که جانان خار دندان بگردند ز عطر و نور پگاه،
ز زیبایی جهان تا بر قرص ماه،
بخوانم نمازم را درب درگاه پناه،
من ز آوای مست الهی شاد گشتم،
من قرر بودم و ز علی امین آباد گشتم،
درک چنانکه ز سرمایه تو را هم درب دندان دهد،
که تاریکی را برد و شاه را بر چشمان نهد،
ای اله ها سجده ده این فرق را درب نگاه علی،
که تا بینایی دهد مست ماهم را بر سیری...

من که ز ترد محبت جاری از عشق گشتم،
بگویایی که درب دریای سرنوشت گشتم،
شکوبا گردد عاشق ز دل و جان،
بر خود گشاید ز مستان هم امان،
ای دلا شیدای ماه باشی یا که خورشید زندگانی،
ز زمان آید برون عین این رنگین کمانی،
عشق کز خار دندان دهد بر همین ما،
دندان پیر هم جوان گردد ز چشم آبی رستا،
من تراب عاشقی را خام خوردم،
دل به سودا دادم و جام بردم،
بیا که تا بنگری شب طولانی دراز است،
ز سودای عاشق دل ما هم فقط رقص و آواز است...

خدای درب چشم حق است و حق درب گفتار عشق،
کز آن پس مبارد جگر بر کائنات دمشق،
ورم اندکی بر فرق خود و ستایش کنم،
چو ماه اندر آغوش نور حق نیایش کنم،
بگویایی سخن باز آرام است ز فرجام نور،
من همانند یک برده خواهش کنم ز دریای کور،
سپس چرخ تابان گشایش ها آورد بر این جهان،
حلیه حلیه ز من یارد اشک شب دریای کنعان،
چنانکه ز ماه هم کارد باز جان ما،
بگویایی که حق را ز باطل دهد درب سوکند خدا،
پرستش بگفتا که همان راز نان است،
ز دو درگاه شکر و حمد زبان است،
فدای عشق پرور که او هم راز بیان است،
کز گیرد زبان حلق مادر سپس بر این فرقان است...

شب برفت و دلکم تب کرد ز سودای مست رضا،
غش کرده این خرما و شطب ز مه و راز و جفا،
جان کز تویی بی خواب و مهتاب عشق شبیت شم،
مرز و بوم جان بگشته وحب ز این تننت شم،
شاه ارمی و یا که ز شعبان آمدی،
مرکز عشقی و ز دشت سلیمان آمدی،
جام تن کن پاره کز بینی سخن را،
ز مستی گشا آب کران درب این بدن ما،
شه مه کلی ای که ستاره ی آغاز،
ز دیوان قرآن بخوان کز آن پس دهد تو را هم درب پرواز...

بگویایی که عطر سنبل جلب جام همگان گشت،
ماه دگرباری ز عطرش هم جوان گشت،

تلع مستی سودای را درب نوروزش گشود،
پلک کران شاد بگشت و آوای چشمش را هم ریود،
سپس چنان دریای هستی را درب رویایش بدید،
که ستاره هم دندان مست گل را بر خود بچید،
تین و زیتون و رمان نخلش کجاست،
آب جاری ز مژگان مریم هم درب پیدااست،
من که دیوانم و دیوانه گشتم ز عشق پرورم،
چنان شد سرنوشت این دو جهان و جگرم،
سپس سنبل بیاوردش جدید درب غنچه باز،
چم مکرد و بگشت رازی ز حسن این پرواز...

تمنای را بگستر تا که جگر را مرکش مدهند،
شمع جان خار نیه ولیکن او را جنگش مدهند،
دوردهانه ز پناه اله ام بر این چای نوشان،
غم و اندوه را مکن ز جگر ما تا بر کیلان،
فراش جان گهی خاموش تب گشت،
یکا درب اوج و شمار این وحب گشت،
یکی بود و یکی کرگش آرام تن سخن گفت،
درک مخواست و او ز کیلان گشت درب جفت،
چشمانت را هی مده درب این وی چشمان،
تا که شام تو مکرد ز موریانه جهان،
ز پرور گهی نان را هم خارش بداد،
شقایق آزاد گشت و او راز را درب چشمانش گشاد...

گهی نان ترمزی بر این خورده جان است،
گهی چم اندر اندوه این دو جهان است،
تو بیا و باز ز این وی هم دوردهانه سخن کوی،
خراب جان مکرد و ستاره را ز خود درب ارم جوی،
سخن چو همانند یک شمعی طعمه زیر زبان است،
دگریاری سلطان بر تبرک این دو جهان است،
وی پرستش مکن و چم را ز خود هم گشوی،
بر این شمع بیا و فقط ز مستی سخن را بگوی،
خدای قادر توانا کز دندان دهد،
شفاعت را نیز ز کمر تا بر چشمان نهد،
چنانکه سخن ز کائنات درب شادی بدید،
کلامش گرد کرد و راز مستی را بچید،
رم کرد و دلکش سازه آرام این جان بشد،
ستاره باز سخن گشاد و او هم جوان بشد،
خرد درب پایان نامه جوانی رازش را گشاد،
خرد برگ هستی را ز تن خود درب سرمایه نمود،
کمان این ارواح کشایش دهند مرا درب سخن،

مرگ این وی را خواهند و بازآ تکه نانی درب دهن،
سپس رازی ز وفا گشت جان ما را هم پدید،
ماه شب تب کرد و خواب ها را بدید درب جدید،
تمارک چای نوشید و تماراک خار جان شد،
ستایش مکرد و او رسوای دهان شد،
همانند این ما پری هم سخن گفت،
بدین سو گشت آتش و ز ماهش هم درب جفت...

ز چم ورا اشک شما پریشان بگشته،
فرات جان ز خدا فقط درب پیمان بگشته،
شاه که نیم تا ز کمر بر پا سخن گویم،
ستاره را ز دریاها بر این ارم جویم،
اشک شب فقط فراتش درب دهان است،
بر حلق ما بنشسته قرآن را ز بیان است،
رام این جان مکن که او دگر خواهان مدارد،
مرا بگذار ز دار این همین جگر تا که پیمان بکارد،
سپس دشمن بر این جان ما منشیند،
سخن دگرباری ز زبان بر حلقش مبیند،
یا که فدای عشق خدایید درب عید قربان،
یا که بره را خواهان دوایید تا بر فرمان...

خراب این جان که تو ز اندوه خود آزارش نهی،
مست گلی را درب چای شیرین گشایش دهی،
ای خدایا مه ریه را قفل درب این نفسم کن،
خاک پاک ارواح را ز قفسم کن،
من گشایش را ز ذات شیرین این همین نمازم دارم،
درب تردی شیرش چای شیرین را هم ز پروازم دارم،
اشک شب مدانم ز نبرد بر رستم،
این همین ماه رنگین را برم درب ارم،
خاک را نیزه مکن و ز باران جامش را بدار،
آه مستان را درب هستی ز آغوش هم بکار،
ای که چادر نبرد درب ستیزم مشو،
کز خدای آیدم سخن و تو رمز این دیدم مشو...

صوفی چو ز نوای دندان خود پیرجامه را سُرَد،
انجمن به گفتار صوفی رقص و شادی نَمَد،
سپس بازگشت دندان خود را بر خدا فرمود،
توانایی آورد و چشمه جانش هم گشت درب وجود،
ز درنگ و مستی گاهی همگان رسوا نمود،
درب شب ستاره ها را بچید و بر چشمانش هم کرد فرود،
چنانکه قاضی توانایی را ز درمانش ربود،
سپس صوفی خواب هستی را گشود فقط درب روی سجود،

در این آینه ها تن نهفته شایان شکر گشت،
زندگانی درازا وقتش بگذشت و پایان جگر گشت...

شگفت این درد و دلکم رازِ شبت چیست،
تمنای رضا ز این پارچه تننت هم دگر نیست،
تو ای کلِ بیا و مه ستین جان ما شو،
شفایقِ مکن جگر ولیکن تو دوا شو،
بری در غم است و زَر تبرک ارم،
کم مکن خود و مکن درنگ بر این تنم،
ای رضا تو بیا و باز با مه یکی شو،
ز خود شورای همگان حاکم و قاضی شو،
چای نوشان آه شب مداند کز کزین بهانه،
تبرک و غصه مجوید جگر را ز راز این افسانه،
جان ما ز قرآن کرم دگر باری فرات دل گشت،
بازا علی ماه شبم بدید و او راز مشکل گشت،
مه که نیم تا که پریشانِ گل گرم،
چای را ز یزدان درب دهان سنبل برم،
که گذاری درب غم بنشینم و ز قوچ بوم،
مه مکن این دل سیه تا که بلقیس و فرنوش بوم،
کز ذات تقوا سخن گوید ز چشمانت مه است،
شبزم گل نمایان شوکت و رازش تب است،
چنانکه ز مهتاب خواهش بریخیزد درب جان،
کز این راز ها مپاشد دگر عشق و جنان،
چم مکن ابر دلکت را بگستر،
خواهشی دارم تو را درب این ما جگر،
شب که باشی عاشقِ رنگ گلی،
ماه کز بینی چراغ دل را درب آن پلی،
ز خود مکن جام سرت را آشکار،
چای شیرین نوش و باش مه درب این کار،
کنان تب کرده دلکم و دگر ناهی ندارد،
کنج این غمم محرم را ز دیرین بیارد،
درب سر مدارم نمازی ز شر المکان،
کم بیا و ز بیش از حد غافل ممان،
چرخ گردان کز سخن گوید درب دندان،
محرم جان مکار دگر راز را درب دهانت،
ای رضا بیا و کز جگر تو بر دهان ما شو،
دریای سودا ببر و تو محرم و دوا شو،
ای خدایا چای دیرین را هم درب این دهانم بده،
کز سخن گویم بیارد قرآن برون و سلامم را هم بنه...

من ز ماه آمدم و خورشید دوایم بداد،

درب جان گشتم و ز پروا نکاهم را کشاد،
سر به سودا دادم و مرا درون جان ها فتاد،
مشق شب چیدم و خدا هم دردل را بگشاد،
شاد بدیدم اندرون جان خدای،
وفا چیدم ز عیسی و رضای،
سپس مرگم بداد و باز در بهشت ماوی،
چیدم عطرها را ز صوت نبی و این صدا،
مه کشاد و انجمن شاد روان شد،
درب قبله باز هم ز سودایش گران شد...

اشکاران عشق جانم درب نماز صبح است،
ورنی اندر باک این دل جامه ترد است،
غفلت از اشک شب داری و یا صبحی دگر،
بگستر ز چشمان خود هم ابروان تاز و پر،
کز حلال زمان خواهی چنان باش مرام،
بنگر تا که توان باشدت مگویی راز دگری درب کلام،
سپس ز نورش چشم مه بینی یا که راز،
درب این زبان خود دل را بگستر ز نماز،
فراز است کز اندر خزون بر خراش این جان آرد فرو،
تو بپاش دگر باری شکر نان را درب دانه و جو،
ای خدا مستی بسیست و عشق چنان کارد درب این جان،
کز آیین دین برون آرد خودش را هم بر انتهای دهان،
این همین مالک نوش را بر دین و ادیان آفرید،
چو هستی را جدا ساخت و ز مستی گشت درب جدید،
شکر پاشان آفرین کز دهان همان توتی هم سخن،
ز برجسته نماز دین بدار پای خود را درب تن،
بر مالک سخن گوی و بنگر تا درب ماه،
نوش شیرین دهد ز آغوش مادر بر همگان نگاه،
عشق است که چنان آورد بر این ما دهان،
دندان مادر بگرفته همانا جگر را ز خان...

اختلال بر دید چشم دیگری راز تو دندان برد،
چای دگر مجوش که سپس تو را پریشان دهد،
عاشق عشقی کنان ولیکن مستی مکن،
ز هستی دوردانه پاش و ز دیوان مستی مکن،
ورا عشق سخن را ز جام سر بر پیمانه نهد،
هوشیار باش که سپس تو را درب بهانه دهد،
در و زر پایان عمر را درب زندگانیست،
هنکام سخن گفتن او اشک و جوانیست،
برش درب دهان و فرجام آشنایست،
کز این دیار لطف سخن گفتن هم خدایست،

تمنا کجاست که او همانا بازا وصف و جدایست،
سر بدار و جان به تن کن که باران هم شنوایست،
بر خالق و مجنون یکتا راز جامت هم گدایست،
سپس عشق خدای را درب دهان کن که او فقط شکوفایست...

شبا بر غریبان مکن سازش ز مستی،
همانند همین جامی که هستی،
چنان تاریک و تار این زمان باش،
که جامه بر مخیزد درب کاسه و آتش،
ز سازش کز خاک نیز آب گردد،
درب ستایش بازا مه و مهتاب گردد،
مهی چو اندر جوان مانده کاه،
بداند چه بایستی کرد در جواب یک نگاه،
گاهی سخن درب دهان دشمن ز نابودی تبرک است،
گاهی فدای درب آغوش اله ام ز ماه دو رنگ است،
خرافات جان کز سخن گوید او فقط درنگ است،
درک و تفسیر قرآن شفاعت را ز زمین بر فرنگ است،
قنچه کز بینی شجاعت کرده تازه،
سجده ای داده ز خود و بازا کرده رازه،
چرخ تابان را ز انجمن هم درب جگر کن،
خرافات را مگو و شفاعت را بر بدن کن...

حاصل مشود عشق کز آن پس که غم میاشد درب جگر،
خدا مدهد صدا را دگرباری ز پیرجامه تا بر کمر،
سپس آشنایی بازا راهی طولانی دراز است،
خدای قادر تو را درب اشک شبست هم ز پرواز است،
چو غم بینی سخن گویدت ز عشق و محبت،
خرد آرد جگر را برون ز دندان خار و فطرت،
چنانکه عاشق دانا جوانه کارد درب این پیکر هم،
که تا محبت دهد راز تنهایی و صدایی دگر روی درب چم...

ز سفره و بستر اشتیاق را بچیدم،
مجنون خالق ستایش کردم و او را بدیدم،
آتش چو ز آیین دین برجسته تر نیست،
تو چه خواهی ز کاشفی که او فقط دوریست،
کاش افسوسم درب نگاه این آخرت مبود،
کاش مالک مرا سلامی روی بر نعمت هایم می سرود،
سردی جان مکن تراب عشق را روا،
تو بیا و بنگر بر این سلام ما،
عارف دانا کز سخن گوید توانا بنگرید،
بازا مستی را ز راز هستی بر جا آورید،
کلبری دق مکن کز جدایی دلت پر زند،

ماه شب مده درب سخن که جامت هی دل برد،
ای خدایا دل را بگستر تا که بینا بنگرم،
سر بدار و حب به قرآن توانایی را بر خود آورم،
سلسله گشته زبان و درب جان آرد نماز،
شب کجاست کز روزش دلکم گشته فقط راز،
ورا شجاعت برافروز و پر را هم بدار،
بر نکهبان بگو آیا عشق کرده خرد را پایدار...

شب برفت و کذر بگشت و آباد جان شد،
ستاره خوابش بدید و ز خود هم پریشان شد،
تب کرد و دلکش افسون نان گشت،
خرد آورد و پیرش هم جوان گشت،
چم کرد و کریزان بود ز همدم،
کشایش بردش درب دروازه ارم،
علی بدید و تیش هم آرام جان شد،
خرم آباد هم دگرباری فرق گران شد،
انجمن سازش گشاد درب چم و روح،
کم مکفت و ز بیش هم بدید دریای جوح،
عارف کم گشته دانا سخن را برش کشاد،
خوراک جان گشت فقط دشت موساد،
کنان آورده شفا کز اندر هستی،
بینایی داده درب شجاعت و مستی،
من که مالک را بدیم درب این همین جگرم،
شدم آشکار این دو روزگار تنم،
ترد زبان باش و شام آخر را هم جامه کن،
ای دلا مرکم مده و بر این بدن هم واله کن،
تب مکن دل که مرام خواب دیده،
ورا تاریکی شب چیده و مهتاب دیده،
زمستان کز کذر تا بر روشنایی هم آشنا شد،
ورا درب تیر مستان او باز پُر قوا شد،
مکن کز که این ترکان هم جامه خواهند،
مخور غم که تا پایان زمان مردمان هم با تو بمانند...

پریشان عشق شب ماه و جگر شد،
ز سودا زندگانی هم دریای قرر شد،
فدای عشق مستان کز ما دندان بدیده،
اندوه این جگر مگشته و ز خدا هم نان بلیده،
غفلت از عشق خدای کز پرستش برتر میباشد،
نماز کُل ستین پرورم را اندرون ما آرد،
دل گشا یا رب مه گشا،
ماه شب راز این تب گشا،

سپس اندر آغوش خدای به گفتار و سخن،
کز قادرم درب این جان گشته تن و بدن،
مه نهان باشد اندر سخن مادرم،
دهان را داده درب دهان پرورم،
فرق سر بگذاشته زمان را بر گسترده پریم،
دگر غفلت مکنم ای که دهان مادرم...

من ز خرد عطر دل را شاد گشتم،
من طراوت بودم و آهنگی آباد گشتم،
شمع جان تیره مکن ز حسودان این کار،
من خدا دارم و دگرباری قبله پاد گشتم،
مالکم آبی بدادم بی مقدار،
من شراب شیرین را هم ز خود فریاد گشتم،
ترد جان خاکی مکن ز عطر این دلکم،
من حوا بودم و دوردانه مهرا گشتم،
غم مخور ای که جان اشک مکن دل راز بیانم،
شیخ عالی را ز فرات تابستان و خرداد گشتم...

کم بگو و سازش بکن جام طلا باز باخوان،
مه قصاره ی این جانان هم تو بمان،
تند و تیز در مباش و آبش درب دوری بپاش،
سازشی کن چرخ گردان تو مرا هی آتش میپاش،
ای که گذار درب دهن مکن جگر را راز تن،
شمع جان بگشته کنون ز دشمنان درب ارم،
رخسار دل که نیم درب همگان پیمان شوم،
گسترده زمان را ز پریشانی بر پای خود برم،
خود کویی که کم کویم و سازشی دهم،
رقص مه که نیم تا بر همگان آرامشش نهم،
ای خدا سازش دهم و کم عطرش نهم،
کز کزین راز تنم را کن عشق مادرم،
مه مدارم کز ستاره درب دشمنان چشمان گرم،
چشم آیین دین را ز قرآن درب پیمان برم...

بگویایی که جفا لانه کرده درب عشق و مستی،
کز این آیین دین برتر کسش که تو هستی،
فدای نور دُخ که گشته شمعی،
چنان زیبا آورده سخن تبع مرعی،
کمان خاشاک این جان ز مالک بیناست،
چشم پرور ز ستایش درب پرواست،
برنا شود سازشی که ز عشقش هم کدا شد،
همانی که ز خود درب دنیای خدا شد،
فرق سر مدارم دگر که او قوای صداست،

عشق است که ز درگاه فقط خداست،
درب ضربان این وی یاسین هم ز هستیست،
فرد بینا را شجاعت راز مستیست،
فرات جان کز قنچه دهد درب این دهانم،
سخن کویم سپس ز عشقش بر این جانم...

روز آغاز کنم بر نام پرورم،
شفاعت بداده او مرا ز همین راز تنم،
عاشق عشق رضایم من ز جان،
چای نوشان سنبلیم درب درگاه فرقان،
یاسمن کز غنچه بداد و عشق شب در بر نمود،
آهش برفت و کز غنچه ها دانه سرود،
ماه شب تاریک بگشت و بلبک خاشاک گل،
صدا را مخورد و باریک کرد تارها را ز بانک عطر سنبل،
سپس سنبلک تاجک نهاد و درب گل،
عاشقی آشفته گشت ز عطر راز سنبل،
مه ستین گل چو غم بر دوش داری یا که آه،
چای شیرین نوش کز مه فروش داری درب ماه،
ای خدا جام مرا درب سنبلک هم بخوان،
تا که تاجم گرد هم بر رضای جان،
شاه شب من پیکرم مال تو باشد ز نبرد،
عشق مهتابم جگر خواهد ز درد،
چراغ دل بیفکن کز شفا جامم دهد،
مست گل پیراهنش را بر آرامش نهد،
ورا سپس تاج را بر نوش و کاج را بر قبله کن،
مست ماه را ز سودا درب رستم جبهه کن،
مه ناز دلکم شاد روان کن ز سخن،
خار و خاشاک دلم گشته درب این بدن،
ای سیه چادر مساز چو مه ستین راز،
شب خزون برفته درب تابستان و فردای آغاز،
درک غم مداند این ناب سخن،
جایشینش بگشته امام رضای بدن،
برگ سبز درختان را ز تارها بر روشنایی،
جام ما را بنه ز کشایش بر شفاعت های الهی...

شرب جان روشنتر از نور پگاه است،
اندر شفای ما هم علی درب نگاه است،
کنج دل تازگی ها آردم کز سخن،
کر سوکند کویم بر اهل این بدن،
کشایش سپس درب جان ما هم بنشسته،
مه گل گفته و جانم را درب جبرئیل اش ببسته،

ورا ستایش نهم اندر جام خدای آفرینش،
تا که دهد مرا هم جامش درب نیویش،
چنانکه اشک ریزم درب درگاه مستان،
که تا بینم برق حسینی را بر این چشمان...

برق ویران کند و برق حیران کند،
چشم بد مبینی که او سپیدی را کریان کند،
دل را رسوای سازد و ابر را تیره کند،
جام را برد و ترس را خیره کند،
چنانکه تار مو هم سپه گردد،
تو را درب درگاه حق برد،
گریزان ز خودکفایی جامت هم برد،
سپس بنات را درب چشمانت دهد،
مشق شب جام کند و تو را خاکی دهد،
عطر کل مداند و زیبایی را هم نهد،
ز سودای باشد آموز و بر تو پیمان نهد،
عطر دل دار کند و درب همگان چشمان نهد...

بازا دل ز پروا سودا را دوا شد،
بازا ناز گشت و جان اندر جان خدا شد،
بگویایی حقایق داده تازی درب دستم،
که گوید شکیبایی را ز راز این شستم،
کمان صوت نبی داده مرا ماه،
که بگشته پر نورتر از عشق پرور و کاه،
ز محمد رسول آیین دین بگفته درب گوشم،
که تا گویا ببند این پیکر بی هوشم،
بگو فراتا جان خزون اندر بیان است،
کمان مالک بداده شب و روز هم درب کمان است،
فدا شد این دلکم اندر زمانه،
کز خدای دادش بازا همین دوردانه جوانه...

تاجک چنان نهادی که اندر بیان،
من مرده بگشتم اندرون این زبان،
چرا چون مرگم خواهی یا که جان،
منی که سودا نیم اندرون این دهان،
ز تربت تا بر عشق اله ام سایه دارم،
منی که ز ماه آمده ام هم افسانه کارم،
ای دلا بگستر تا که آدمیان مرگت مدهند،
بگو افسانه را که تو را درب خود جنگت مدهند،
بباشد شمشیر رستم و یا شهرزاده داستان،
مپاش جگرم را درب روی شه کلهای این بستان،
بگو آری بر این زندکانی و دگر دردم مده،

تو ای جاننا ز تاجم دگر مرگم منه،
یا آری تو شاهی و من برده ی ماه،
ای که مرگم بدادی و من همین دردم درب گناه...

خوراک این جان مکتم کز گذر فرق را درب تباهی دهد،
خان را بر دندان مدهم که سیاهچاله را ز سیاهی نهد،
ای خدا غافل از عشق شما بر ما کم گشته زبان،
جز پلک شما مکتم دگرباری درب این جان،
برده باشی بهتر است تا که سخن دهد تباہ،
جامه را مکن سیه ز نور و عطر این پگاه،
اندر نیاز خود رازش بنوش و درب تن،
تا که پرور دهد تو را هم دگرباری راز بدن،
همانا ضرب این المثل شب کرده افروز،
جامه را داده درب جگر و باز سوز،
کم گمان کن تا جگر پیر مگرد،
شمع جان افسون و درگیر مگرد،
بر فشان آتش فشان کز کزینش،
زندگانی بود درب نمازش و درگاه آفرینش،
این همین افسانه ها درب رستم دهان کشت،
چای شیرین بر سلطان داد و او ز دشت سلیمان کشت،
کم گمان کن که ز هستی دگر چای هم خواهد،
شراب شیرین سخن را درب این تن ما بیارد...

آینه ز ماه شب گشته درب جگر،
شایان و افسون نماید این همین بازار کمر،
بگفته خداوندی که دردش بود راز قمر،
ای که جاودان نام خاک را دگرباری درب سر کن،
شاید آموز عشق گری و وفا را ز فروهر کن،
جای پای ستاره مکن ز خود برش قرر،
کز قرر خون بر آید درب این فرقان کمر،
سپس ز سر لایق عشق پرور شوید،
مکان زیر کمر را ستیز درد و دید،
کز خدای قادرم نو فقط جان بخواه،
نه ز زمین توسل را بده بر یک بلند گشته نگاه،
جز خدای وفا مکنند تو را هیچ کس درب کمر،
این همین قادر بود ز دندان ما تا بر آخرت جگر...

در این دیرین زمان نمادین سپه گشته بر چپ نگاهی،
ستاره بخفته ز عشق اله و وحب درب سپاهی،
کز دین سخن مگویم دگر تند و تیز،
سپس باشد آرام سیهچاله و ستیز،
درب آغوش مادر نورم سازه آوای عشق اله است،

بر فردای خرد گشته سپاه این بهشت و ماه است،
 ای کاش افسوسم ز عشق مادر نمی بود،
 کز تنهایی سخن گشته جهانم را ز ما هی نمی ربود،
 بر آرم مکان را که نو سازه داده راز را،
 سپه کرده دوباره آوای مست این پرواز ما،
 فدای عشق و محبت مادران،
 کز جگر خود گویند آیین دین را بر کودک زبان،
 شبها عشق پرور جنان داده درب نگاهم،
 بری دُر و زر پاشان وحی را هم آرد بر شاهم،
 ز این آیین روشن فشان گشته سپیدی راز تن،
 که گفته احکام دین را بر این ما بدن،
 تقاص این جانم که پس دادمش،
 خدای را که جان درب نفس دادمش،
 شکایت مایستی کنم درب ارم،
 بدین سو توانایی من هم بود فقط بر قلم،
 سپس چو برگها را بر دوشم نهی،
 تفنکی را ز دار الاخرت بر دهانم دهی،
 دریغا خفته بودم و درب صلیب زندگانی،
 چراغ و شمع جان را مدهم بر دورانی،
 همانا آباد گشتم ز دریای عشق اله ام،
 توتی بار خواندمش من دگرباری درب پناهم،
 شبی خفته شبی زنده بر دار و این جگر،
 کمین باشدم آن پرستوی ز باغ قرر،
 همانا باز زندگانی کنم درب درگاه نور،
 جگر را مدهم بر دشمن گرانی ز دنیای کور،
 قدر ماهم را بدانم ز علی امین،
 ز سودا بازا بر فرش نهانم سجاده را روی بر زمین،
 گدایان خفته درم دزدان کار اند،
 مادر مداند دگر دندان و جگر را هم ز ما درب قرار اند...

ز دیوان حافظ اشکی برخاست و درب این جگر ما شد،
 ز شمع زندگانی گشت نوری که پربارتر از چشم خدا شد،
 شاد روان گردد آن عشق آسمانی،
 کز سخن بر میاید دگر راز جوانی،
 تو بیا و شیرینی را ترد مست این دهانم کن،
 چای محبت بده و سپیدی را ز فرجامم کن،
 برگ ها را بر نوش داری ای که نخل زیبا،
 چای شیرین درب فرنوش داری ای قوای خرما،
 ز هستی مستی مکن ای جگر،
 کاج هم دوردانه گردد درختی دگر،
 کز سخن بازا کمالش را بدار،

درب درگاه نور بر ما هم سلاهی گذار،
چنانکه ذات تقوا اندر جگر پروا بگردد،
درد و غم ز کمر برد و بر دندان شفا بگردد،
ورا شوکت را ز خدای بر چشمانت هم داری،
عاشق سودایی و درب کنبد تو فقط کاری،
کز این گزینش برتر شایان حب اله است،
ز رقم عشق بر قلم روانه دهد که او نور ماه است،
این همین چادر مشکی را ز راز شب دارمش،
درب گشایش ها خالق را ز وحب آرمش،
تا توانا بینی قلبت دگر سنگ مساز،
که کز سنگ جانت مدهد دگر میل راز...

بازا دلکم دوردانه شاه ارم دید،
بازا شکوفه داد و جام این بدن چید،
ز بهشت ماوی اندر برین،
سوگند گویم بر جان آفرین،
کاش گویا گردید و اندر جان امین،
ز مستی مکنید دگر راز این جنین،
من بمردم ز عشقش درب ارم،
که شعله ور گشته اندرون این تنم،
ز سودا بازا مست راز کل شوید،
تلع مستی را ز جامش هم برید،
شکرا که دل کنان سازه آوای علی شد،
شمع جان داد و محبت راز پری شد...

ز جامه بر بخیز و قرآن را قمر کن،
فدای عشق مادران فرقان کمر کن،
منم رسوا و تویی بینا ای ابر بارانم،
محال است چم دورانی اندر زبانم،
برین در «کا» «ها» «یا» «ع» «ص»،
سپس ز بینایی برنا شود همان قبله پاد،
ز مه جامه کن و ز تاجم هم سخن،
دگرباری ز پیرم دندان بنه درب این ما بدن،
فریم کز اندر جامه بربخیزد نهان درب چم،
مها عطر دل بنه یاسمن را درب روی ارم...

خیبر و نیزه کز خدا داده شهدا را،
برگ ها را ستین کرده ز اشک خون درب پا،
کام خدای گردد طلا بازای عشق و جفا را،
مه گشوده این سازه زندانیان را ز راز پروا،
ای که زمان مالک بخواهد تو را هم درب پناه،
کز قصه بر میاید دگر راز و تباه،

ای زمین چم مکن درب یلدا دهانش،
آسمان را بکستر ز دریای و سپاهش،
گویا فرق سر ز خون توانا بنگرد،
چم ورا جان را هم درب پا آورد،
این همین خلق خدا کز قنچه بداد و دانه بشد،
افسون نماز شب ما هم درب پیرجامه بشد،
کز سخن نان داد و سپاسش بود بی کران،
چه شد که این جانم هم بگشت سرمایه همکان...

تب کرده دلکم و درمانش فقط عشق پرور می باشد،
ماه تن نماز شب و آرامش علی افسر می باشد،
این همین جام سرم کز خوراک رستم گشته درب دهانم،
تبع مرئی را داده بر این درک مکانم،
ورا جای شیرین سپس ز گذر و زندگانیست،
کم گمان کن که جام تو هم بر خواهان گدایست،
دل قواریر سخن گشته ز این لب،
درمان را کاشته درب روی عشق و وحب،
راس جانم چو گذر بر زندگانی بدید،
آشکار گشت و بیانم را هم آمد جدید،
کم سخن گویم ورم درب نگاه پرورم،
پر بدارم کاسه و شوم این سیاه جگرم،
تو بیا و چناووش بلبل را هماهنگ راز شبم کن،
درب این پیمانه ها کشایش ز تبم کن،
صبح بی انتها را ز دقیانوس پیشانی،
شام شب مکن جام جمله کس و این زندگانی،
جایگزین کمترین دردم بود راز عاشقی،
چم ورا ماه شب را مکن ز غمگین دلی،
این همین لایق که باشم جان را درب نوش،
سوگند دارم همانا درب ماه و بهشت فروش،
کاله کاری کز سخن جام شبت تیره مکن،
پر بدار و جام خود دگر خیره مکن،
خار و خاشاک دلم را باری دگر بر به دار،
عاشقی کاشته خود را ز توانایی درب روی قرار،
او همانا کفری را دهد درب حلق،
ولیکن اندوهی مداند ز این جام و فرق،
چرا چون وفا این همین لبیک بر اله ام می باشد،
تو سخن گفتی، ولی مرا درب درگاه ارم می پاشد...

مه این نفسم که آماده شجاعت ببود،
علی ماه شب دید و مرا هم ز چشمانم ربود،
ورا بهمن سرخ و سبز و سپید و یک نگاه است،
بهمن ماه شب را ز دلش درب هوش و حواس است،
برگیست بزرگ کز دل خورشید آید برون،
ز آیات کرسی بر ما هم دهد بازا جنون،
چم کرده دلکم کز سخن عشق مداند،
تو ماهی و مرا دگر سخن زشت مکار،
ز این قفل درها کنده ی بارانم کنی ای که جان،
درب ضریح و جوهر جوانم کنی تو دندان،
مست دل که انجمن را هم ز فرار است،
شبا محمود دایی ز خدا درب کار است...

مکعب جام شیرین دربار جگر را آب باشد،
مکعب کز سخن شکر و قند و عناب باشد،
ورم در و زَر را درب دهان ماه آرد،
شُکر این جان خاشاک را درب مهتاب کارد،
سپس جگر سوکند بین دهان و دندان می باشد،
جگر ماه شب را تابان نمادین ز پنهان می باشد،
گذر کن کز این نگاه سوکند دارد بر علی پناهش،
شکایت مکمن ز دیار نجف بر این نگاهش،
ای اله ها اشک شب جاری مکن درب سوکند شکیم،
تا که توان باشدم نمازی خوانم بر این تن و دینم...

توانایی بخوان کز این جانت دل و قوت بنه،
برگ سبز درختان را ز صحف ابراهیم و موسی بده،
کز جگر شعر و معنا بریخیزد بر این زبانم،
درب قلم بر میاید همگان پرونده دهانم،
می گساره بر این جانان چاشنی پاش،
تو شعله قلم کاری و ز دوش فقط دایی باش،
شکیبا بنگرد این خرد هم درب روی پیروانت،
مهی چادر نشین بنگرد بر این دهانت،
ز قرآن هم قرر را درب نکاهت بدار،
دگر غم مخور و باش پروا بر این کردگار،
کز این سودا هدهد هم مکس را بر زبانش نمود،
برق خامی داد و فقط دهانش را سرود،
کارها را بینا بر خدا سپرد،

ز چم اندر آفرینش سنبل هم شکر غنچه را ببرد،
کم مکفت و ز بیش شادی را درب ستایش کشاد،
هدهد هم بگشت بینای صیاد،
همان زندگانی زیر زبان هدهد پنهان نبود،
خدای راز سنبل را هم سپس بر دهان هدهد سرود...

دیرین سخن کز راز عشق آید برون،
اشک دریا کند پری را بر دوردانه مجنون،
مالکم شایان عشقیست که دردش بی پایان،
کز جامه برمخیزد و او پنهان باشد درونم نهان،
تب کرده دلا این جان هم دگرباری ز عشقش،
درد دل بازا گشوده با خدا ابروان و چشمش،
منی که خاکیم و پناه هم اندر جان خدا می باشد،
شجاعت خواهد عشق علی سپس درب گنبد،
ببین که مالک اندر نهان کاشی هم آب داده،
من که لایق نیم او مرا درب مهتاب داده...

ای که تو چرخ گردان مرا قصاره زندان مکن،
صدای جان را درب این همگان ز پیمان مکن،
کز سخن بر میاید دگر درد و غم،
تو بیا و بنکر بر این دو روزگار تنم،
مه که باشی عاشق عشق گلی،
چم مکن ای که جان درب توانایی مردمی،
ز این سودای بنی اسرائیل بر این تن ما هم،
که باشدش آن جوانمرد گویا سخن درب ارم،
چنان شد که شقایق گل را بداد درب بهانه،
سپس راز گل را بچید بر تمامی دریاها و زمانه،
این همین آب کوارا که بی مقدار است،
سخن گوید درب تمامی دیار و همگان دست...

جامه بر سر کن کز آن پس مالکت آرام گیرد،
جبج عالی ز سخن دگرباری فرجام ببند،
من سخن گویم ز عطر صبحگاه یاسمن بوی،
خوشا ای که دل نامت گشته فرجام همان کوی،
ز سینای زمان موسی جویای سخن گشت،
سپس درب جبل الطارق شجاعت راز چمن گشت،
ز لیلی مه و ز مجنون تارها را بدن گشت،

درب پهلوی آدم کویر لوت هم یک حرم گشت،
ز خورشیدش سازه ی بهاران و پاسبان زمستان،
دری گشاد بر این راز ما هم ز عطر یزدان...

ترد این زبان آینه خواهد درب جگر،
مه مکن شیرین تو ای برنای کمر،
ای تو که دوردانه سخنگوی دریا و سفر،
مه مده دگرباری درب این فرقان و قرر،
دل کز آیین دین گویا گرد دوا را،
بدان کز خدای آید دگرباری هم شفای ما،
ز مالک جاننت بکارد تو را درب همان جوی،
همگان پاشند سپس راز را بر آن کوی،
کنان جان ترانه خواهد تا که ببیند،
مرگ این وی را مخواه که تا سودا هم بر شما بنشیند...

شانه ها را درب دوش داری ای که زندگانی،
به گفتار و سخن صلیب فرنوش داری راز جوانی،
کزین باشد سخن راز و مهتاب این جگر،
ولیکن تو رازی مدانی ز فردای این ما کمر،
ذات تقوا را بجویم درب جام همگان،
کز سخن عشق مگویم باری دگر بر جنک وجدان،
رنک ماه من طلا را خام کوید،
گویا همگان را درب مقبره رام جوید،
برق این سر مدهم کز سخن عشق مداند،
جام سر مکنم درب دندان که او زشت مخواهد،
تُرک شیرین زبان باش و دگر مشقم مده،
مرده مکن زنده و تو ز دندان خواهش اشکم مده...

ز سلطان برخاست جگر درب بینا جوانی،
ز پیری هم ببود همان جوان رازدار جهانی،
خم و پیچ نمازش را درب پا داشت،
کم بگفت و رازها را در بر سوی خدا انباشت،
ز این گفتار و سخن آن جوان پیر خرد گشت،
تب مکرد و سروده ها را ز تن درب لب گشت،
سپس روح سلطان دگرباری درب پیرش هم جوان شد،
خدا داد سخن و او ز کائنات جهان شد،
این همین راز سلطان هم دندان بداد،

ورا واگذار کائنات مگشت و او را هم تاجی نهاد...

من که مالک بدیدم درب سفر آسمان،
کز آن پس شاد روان بگشتم ز محرم جان،
ای تو که پرستش را درب دهانم دگرگون نهی،
چرا آوای عشقش را دهی درب روی زمستان هم‌رهی،
بگفتا ای دلا شراب شیرین سخن دارمش،
کلام یکتا اله ام را درب مستان آرمش،
این همین روح اله ام که گشته درب جانم،
دگر غم مخورم ای که حسودان این زمانم،
چم ورا پشت سر هم نقاب شیرین کاردم،
مرگ این وی را مخواهد که تراز قرین باردم،
ز هستی سپس می پرستی را بسیست،
کنج دل راز مستی را درب پیوند هستیست...

ورا پدیده بدیدم و ز خاطر حکمت آموز،
بری دُر و زَر گشت جامم را بر افروز،
ز خوشنودی چو چاشنی درب این دهانم،
ز پلک مستی آرام تن هم باشد آسایش روانم،
درب حکایت، کام شیرین را طلا شد،
بر زینت و چشمان خودی راز وفا شد،
تلع دندان خاکی بگشت و ز قرآن کرم،
ز هستی بازگشتم درب دروازه ی ارم،
شمع جان کنون روشنتر از نور پگاه است،
درب باکم نیه که جامه ی ما هم ز ماه است،
سر بدار و جان را کرا راز شفاعت کن،
این منم که لایق نیم ولی تو جامه را اندر حشر قیامت کن...

الا ای کارفمای جهانی،
بگستر سایه صاحب غرانی،
برین دُر «کَ هُ یَ ع ص»،
به فرمایش چو خواهش بود مرگ قبله پاد،
ستایش بود نان و جامه شب،
کنون اندر بیانم آمده دریای وحب،
ورم گشایش آرد عشق و پیوند ماه،
چو خواهش بداری کنم من هم بر شما یک نگاه،
به بستان و باغ و به کورستان نگاهم،

ببندم درب درهای این همین پر نور ماهم،
ز فرق سر تا بر پا جامه دارم،
کنون ز شهادت باجم را بخواهم،
ز دُر قلزم برون آری کواکب راز حکمت،
این همین پیوند اله ام باشد افروز این برکت...

چناووش بلبک سازه آوای سخن گشت،
مرگ کُل را مخاست و ز سرمایه بر ارم گشت،
سپس بلبک را داد هم جام طلایی،
ز خود درب کل ها چمن را افسود جدایی،
ز شاهش چم بگفت و به گفتار قلم،
جان برخاست ز بلبل درب دروازه ی ارم،
سپس بلبک نوای ما را ز سخن بجید،
بری دُر به معنا راز بلبک بدید،
ستایش خدای را که زمانه گشته آرام،
کمی بلبک بگفت و کمی آوای مست فقراء ز مرام،
دری بگشاد و او را ز زمانش درب پل کرد،
هماهنگ ما هم بدید چشمانش و راز عطر سنبل کرد،
خدای رازه دار بی همتا،
ز بلبل سودا هم بکاشتش درب این چشمان ما...

عطر سنبلک آشوب گشته آیا دواپید،
پرهیز سنبل کرده بازا وحب آیا با خدایید،
درب جنب و جوش این دل ها شفاعت دار کرد،
سپس مترس که عطر گل هم ز خود خار دارد،
ز سنبل شاخه بربخیزد درب همگان نگاه،
که تا پایان کار باشد خوشنودی مهتاب و ماه،
ورم کنج بلکه که عطر سنبل هم دار کرد،
شفاعت داند و او هم ز دریای غفار آید،
تویی بینا و تویی رستا که جز تو مرا دردی دوا نیست،
بگو چه کسش داده عطر سنبل را که او خدای بینایست...

برگ سبز درختان را چو شه کل نهی،
به جوش آورند دشت معنا را ز جنان و آتش الهی،
چنان ماه شب پی راز این گل درب ستیز است،
که کل ز زمانه خار کرد و ز ماه هم بر پرهیز است،
ز خاشاک کل سرخ هم سپس گفتگو،

بگردید سیاهی بازا ز خون دریای مرز و بو،
بری دُر و زر ز کمان غنچه را درب پیداست،
کم گمان کن که خار کُل هم شمع شبهای یلداست،
بگو فرق سر مگشاید آن نوکل زیبا کلام،
جز آنکه که کویی تو برش هم یک سلام...

ورا سیه دندانم را خام خورد،
شبی را بی انتها بر یلدا برد،
چنان سنبل را بر نوش نوروزش بهاریست،
که های و هوی این جان هم سپس شکرش کدایست،
کم مگو و عشقش را درب افسانه ها کن،
برق جانت مکن مست و ز این خانه هم بر دوا کن،
خوشا ای که سخن ز حیران وفا کشته شمعی،
ز های و هوی ما دهد درب صدا رنگ مرئی،
مشک و عنبر نشانی را هم اندرون سلطان نهاد،
نماز شب فرق کران را بی گمان بر خان بداد،
این همین پلک مثنوی کز سخن گشاده درب چشمانم،
بنشسته بر چشم همگان ز این آوای مست نامم...

چه شد دلکت که تو هم باز سنگ گشتی،
ز جنگ احد بر اهریمنش هماهنگ گشتی،
اشک من ز دریای و خاک پاک آید برون،
ترد دل دهد و او هم عشق را کند جنون،
ز مردان ابر باران و ز زندان داد گشته،
ولیکن این همین دل بازا ز جامش مهتاب گشته،
طراوت کز سخن کوید درب این مرامت،
بدان کز عاشقی جوید تو را هم درب بیانت،
من شگفتم یا که تو بسی کم گشته پروا،
بیا و ز آیین دین بخوان درب این کیسوان ما...

من سخن آغاز کنم ز علی بینا،
تا که آخرت دهد دگرباری چشم یلدا،
من سخن آغاز کنم ز جام تُرکان،
که تا بهاران ببارد دگرباری بر مست این جان،
ز قلزم فرد لایق را ببینم،
ز مشکل گشا ها اشک چشمانت بچینم،
برف این جانم مده ای که سروده،

نالہ برمخیزد درب تو ز ما ہم جان ربوده،
مشک و عنبر درب چشمان ما و نکاهت،
مشق شب گشته فقط فرات جانت،
ای که شمع مست هستی را گشاده درب پناهم،
من که تو نیم بلکه تا علی بینم چشمان فراقم...

من ز خود جان دادم و ز روح خدا بر خاستم،
جام شیرین سخن را درب کنج دل ها پیوستم،
ز آب گوارای حلقم درب تمامی گردوان بنشستم،
من ز کدایان کار دندان ها را بر هم پیوستم،
اشک کز سخن گوید تو را بر این ما مرام است،
ماه کز چمن جوید درد دل ها را پناه است،
این همین فاصله ها کز سلسله گشته درب تمامی زبانم،
من چو یک هدهد جان بر همگان جامه هم بمانم،
ز خار و خاشاک پیرم هم دگرباری چشیدم،
بر اله ام قسم که من ز ساقی هم مستی را بدیدم...

درک مطالب کز سخن گویند مرا،
توانایی دهند فقط بر این شکفت خدا،
چنانکه مشق شب جاری ز نور است،
درک و تفسیر قرآن دگرباری هم پُر غرور است،
حد بدارد سادگی درب این گیسوانم،
شایسته میباشد جز سخن عشق بر این زبانم،
کز خدا قلب پاک و کز عیسی روحم بداده،
مرا میباشد سازکاری روان های تند و تیز آن میکده،
کم کنم عشقم ولیکن سوکند را بر خدای دارم،
سادگی بارد مرا ز همگان که سپس راز صدای آرم،
ورا این راز ها خاکسترش زر می باشد،
بر چشمان شما طلا و نقره را ز قرآن قرر می پاشد...

سلامی بر آن دل سرکش بیچاره، که کند هم باز با ستارگان
همنشینی دوباره، کنون رهگذری کرده اشاره، به جام پاکش هم شده
دُچاره، برابر با نوری که کند رس، در آن زلزله هایی که بود بس، دلا
سرگشاده باز گشته و جامش تو باشی، همان سپهری که نامش و
یا ابری که بارانش تو باشی، همانند تو من هرگز مدیدم، اگر گویم
زبردستان را ز راز هستی، که چو باز کنند مستی، همین دنیا ز من

بنده میباشد، ز سوداگران هم دریغا خنده میباشد، که و کوهی دوباره تازه کردم، صدایش هم ببردم و باز رازه کردم، من عاجز کلامی تازه کردم، که در چاهی بیفتادم و باز رازه کردم، تمام زندگانی بود دشتی از آن نور، که تو راهش پردی باز بر آن زور، تو را کردم آهی دوباره، کدامین گران فرق باز کردند، بگشتند و برای من ناز کردند، همان ابر باران سزاوار کسیست، که گرد گردید با مادرش و همان بسیست...

خرد اندر نهان آدمی ابر آرد،
خرد جان آرد و سپاس بر خدای فرد کارد،
شکر نان سپس بیان علی مرد آرد،
بینا بنکر که قوایش بر دشمنان درد کارد،
کنان شایسته پاش و ز سخن،
مکن تو خدای را غمگین درب این بدن،
ز فردا ورا اندر چم گران،
بکارد تو را هم دگرباری درب نان،
ز خوشنودی بر عطر این دریای قرر،
بکشای کنان ستایش را تا بر فرقان کمر،
چنانکه ز مادر آیین دین گرا گری،
اندر خدای آفرینش شمع جان خود نهی...

دلم پروانه دارد ای اله ها، صدایش هم ندایی تازه دارد ای اله ها، سرکش مگرد کام تو باز، ببخشی که من بگفتم همین راز، تو را بایست بپوشندنت درب بالین، که جامت گرد همصدا با زمین، مگر من باشم همین سرورت باز، که کردم ستاره و یا همان آغاز، دهمت نانی ببایستی ستایش، فدای مردگان هم مرو باش رام ز همین خشت، خوش خوشک جامی بگفتم من ز هر سو، ندای یارم را هم ببردم من ز هر کو، یا اله ها کردم عاشق دوباره، سپاست گویم و

کنمی نهانه، هوایم بدار و سازه کن مرا باز درب این زندگانه، که
کویی مرا باز رازی ز این زمانه، خداوندی که جامش جاری از نور،
سپاهش هم بود فرشتگانی بور، خدا داده نهان هر کسش پیش، که
گفته راز را درون دل اندرون خویش، جهانی دارم ای عشق صدای
پاک، که کند هر دم هم رهی بر سوی آن خاک، سپهر را کردم نگاهی
بر روی آن یار، کنم هم باز ندایی بر سوی آن دیار، کند حافظ تمام
زندگانی، اگر جویم پناهی در پناهِش، بگفتا تو ز کعبه چه خواهی
که هوایم جهانی، کنون بباریده ز هر دشت و دیاری، جماعت هم
بسازد باز زندگانی، به هر گونه مرامی و نشانی، که گردد کرد ز ماه
شب و باز با خورشید زندگانی، کدامین کعبه گردد راز دل تو، که
کند مهش هم باز بر ناز دل تو، مگر این مردگان هم تازه گشتند،
سپس با این ساز دل تو، بخیر گردد هر شب ز سودای صبحی، چو
همچو باز گرد گردد آن خورشید ز این راز دل تو...

صدایت دارد امشب عشق تازه، ندایت هم کند هی نازه نازه، برد دل
را ز هر دشت و دیاری، ببارد در دمش هم باز بهاری، برای یار
سازمت جامی دوباره، کنم آن را ز هر گونه عصاره، دهم دل را بر ابر
بهاری، که بارد همکنون هی تازه تازه، کند چشمت را جاری از مه،
که گردد کهکشان ها را درب ره، بیایم از که و کوهی دوباره، کنم ناز
دل را هم باز سازمانه، برای عشق هر گونه سلامی سازد این دل،
هوایم هم دهد هر دمی باز بر ناز این دل، برابر با لبیک بر
پروردگارم، کنم هر گونه جامش هی تازه این دل، سلامی دارم امشب
راز این دل، برد مه را بر هر کهکشان و سازد ساز این دل، برادر گفته
مهرت هرگز مبارد بر این رخ، که کند هی تازه این دل، منم آن جام
جمع پایداری، که گردد هر دمی باز بر راز این دل، شبی خوش باشد
و گرم ندایی، تو ای مه کند همگان سازه ی نور الهی، بگو ز آن دیار
مه و خورشید، که گرد گردید سپس جدید، سیه پوشان بهاری تازه
دارند، مگر من هم بوم آن راز این دل، پناهی بر تو بادا ای اله ها،

که گویم همگان باز تازه این دل، تمامی گردد عاشق ز رُخ عشق، که
گویم باز کلامی ز قرآن بر آن دمشق، همان جامی که باشد رازش
زندگانی، کند نامش را بر همگان باز جهانی، اگر گویم تو را نامت،
بگو جامت دهم هر دمی باز که آن هم بود راز این دل...

زمانه هم میانگردی مکرده، دل ما را هم رنگی مکرده، چو همچو
شایسته دختری جهش کجاست، بر خورشید بنگرد و سرورش
کجاست، ز بالین مادر گشته او جدا، همان مه شایسته رو ز خدا،
شما لطف داری ای اله ها، که نشانی دهی مرا ز شماخ سعدی،
برابر با خلق و شادمانی گرد این روح، چو همچو بخواند
همصدایی، بگو سعدی که باشد من بباشم، همانی که جامش هم
دارد ندایی، کدامین بار گفتم پس و پیچی، که کنون گرمی رازی
نهانی، بگو ای سعدی عاشق دیاری تو ای دل، سپس هم رهکاری
تو ای دل، مگر من باشم آن پس گشته دختر، که کردنش زنده بر
سوی یاری، همان باده گفتم تا بر این گه، صدایم هم ببردم ز دل و
که، شما را عشق دوباره تازه گشته، چنان دختری که باز نازش رازه
گشته، مرامش کرده عشق باز خانه، بگفتا ز همین راز زندگانه، شب
دشتی گرد ماه دل من، ز سوداگران هم بود همان شام دل من، هوایم
دهد آن فرشته که بدانم، رازی از نو تا هر دم بخوانم، صدایت کنم و
ز عالم غیب رازی بدانم، کدامین نام تو را جویم که کند ماه من هم
سپهری، کدامین آه تو را گویم، که گرد در بهر من چه قشری، من
بدانم که تو عاشقی باز، در من و رازم همیشه سازشی باز، بادبادک
هم کند ماه من رخ، ستایش تو راست که رازشی دخ، چراغی بیفکن
تا که ببینم، راز دل همگان را بچینم، ببردش بر آسمان و زمین،
بکردش جام دل همگان همنشین، اکنون تمامی رامش گشتند،
هوایش هم بدارند و آهش گشتند، مرام کرده آن دل باز خانه، دلا
این دل بیفکن راز دانه...

سیه گردد باز دیوانه، بر روی من بدبخت بیچاره، برابر با ندایش
دادمش نوش، سپس گشادم من درش همان خرطوم و گوش، کنان
بگشته او ز مادر جدا، فکانیده خود را در همان آتش خدا، اگر من
هم بوم سر بر آن سو، گرم آه دل مادر بر همان رو، مه و ماهی
بگشتم باز روزی، بخوانیدم قبله را بر هر سویی، گرم خانه که بود
عشق برم پایمانه، بر خدا قسم که مرا هم همین سازمانه، ستایش
ببایستی کنم نامت که دانی، منم آن رهگذر هر دم ز سویت جاودانه،
زمستان تازه گردد ز دل کوه، بهار را هم برد بر قله نوح، ز اشعار
سعدی بود جام دل من، همگان راز زندگانی بود راز دل من، بهاران
هم ببارد باز سویم، که گردد همان عاشق دیوانه بر رویم، بگویم
نامی از عشقش ز آن سو، ستایش بود فقط ز اله ام نه ز این رو،
دمی پاره پاره گشته جهانم، دمی هم دُچاره بازگشته زمانم، به هر
سو و هر وی تمامی تو را، بجسته این عشق و مرامم ز راه، درب
پایان راهی کنم آرزو، تمامی بگردم دوباره در به رو، ندایم بده و
همیشه شبم، شود صبح بی انتها در آغوش تو، بهشتی برین شد
دلم همین آرزو، که کردم تو را باز جستجو، برگ ها را ببارم کنی،
همواره هم دچارم کنی، بدانم نام و مقام تو را، همانا باز بر پا دارم
نمازم به جا، در آغوش مادر کتابی کنون، همان رهگذر بی آبی
کنون، برادر ببرده دلم را بر که، همان جان که مرده در آسمان سیه،
سبزی و سرخی ندارد کنون، آرزوهایی هم بدارد ز درد جنون، باز
کنم من جستجوی، تو را ز هر دیار و ز هر کوی...

کند هر صدا او را جاودان، بر آن دوزخ و تنور کهکشان، برادر ببرده
آهش را بر خوی، دریغا تو باشی جستجوی، مرامم بداده که اشک
کردم، همان آب جاری در آن دشت کردم، رها کرده عاشق ز پس و
پیش، صدایش هم بداده باز درویش، ز تسبیح تو باشد آن
شانه به سر، کز همگان گوید تو را رازی دگر، خوشخوشک یادم
دهی ز هر کو صدایی، فدای روی ماهت که تو همان علی خدایی،

آرزوها دارم امشب، سر به سودا دارم امشب، همان عاشق نابغه، که کردی تو او را بازا درب دهکده، برایت ز جامی بجست، هوایت را هم هر دمی بشست، ز خواهش کرد مرحمی، بداد تاج سر را هم بازا ز هستی دمی، اشعار کران ساختمش باز، همگان مه به ندا ساختمش تان، تلاطم مبارد ز جامش فرو، پس و پیشش گشته بازا درب جستجو...

سیه رخ بگردد باز حاجی فیروز، تمامی بچرخند در همان بهار و نوروز، جام طلا برده دلا عشق، بازا ندا همگان کرده گرا عشق، برای عاشقان گردد بهانه، ز این دیار و بخواند باز خانه، کند رازی و ز مه کلامش دهد، همگان را بهار جامش دهد، ز این اشعاری که کند مرا باز مستی، بگویم دریغا نام تو را که بازگردم بر روی هستی، سلامی بر آن صبح بی انتها، کلامش بود هموره نام خدا، جماعت کند رازش را درب جوی، هوایی هم ببردش بر همان کوی، کلامش گویم که نام او سرور است، بر کامش گرم و نام او پرور است، برابر با سستی مگیرم ز لب، که چو آه او بگردد همان تب، گمان مال من هم کرده او جدا ز مستان دلبخواه، پناهی ببردم بر او، کنم نامش را هموره جستجو، بیفکن خودت را بر زمین، تو ای بنده ای آه او، من سازه برافکنده پور فشان، کنم تو را بازا دندان نشان، او بگفتا باغ و بستانم کجاست نشانیم ده، سپس شب ز سوداگران مقام کجاست گرانیم ده، تند و تیزی زبانم کجاست کلام سخنرانیم ده، بر آن برج بی انتها، همان خاک پاک ایرانم کجاست همهریم ده، خداوندا شادی من ز رخ تو آید پدید، مرا دوباره سرافرازیم ده، همان بنده والامقام، کند دوباره نام تو را درب کلام، برابر با مشک و عنبر هم شادمانیم ده، تویی تو بیان و سخن، که من هم کنم نام تو را بازا درب قلم...

رهگذر نانی بجست، ز من و طبیبش هم بازا درمانی بجست، خداوندش بگفت ز بر فرماندهی دوباره پدید آرمش، سر بر بلکه

همچو یک مهی جدید آرمش، چو هموره ز خشتی بر خوی، کنم من
او را باز از همگان جستجوی، چو عاشقی ز مستی گشت گرا، من
هم بوم بر این نوع با دل شما یک صدا، ز حقیقت باز برش کرد، ز
همان سو به درش کرد، همان دخت رهگذر، که شد باز بر زمین دُچر،
کلامی ز من بگفتا درب لب، همگان بخوانیده او باز طلب، پس و
پیچی ببردم من ز بالش، همانگونه بخواندم من کلامش، سپس
جماعت بدید او را درب نظر، باز بگشت او بر هر گونه دردرس دُچر،
همان روغن زیتونی که کند او را ز جماعت گذر، ز پروانه پرسید ای
قوی راز، تلاوت که راست، خدایش بگفت؛ هوای دراندشتت را ببین، ز
خورشید هم دشتت را ببین، بگو بر آن کس ز آن دیار، که مرحمش در
سر دارم، پس و پیچی هم کنم نهان، که نقشه کشان را رهی در بر
دارم، مرا دهکده ای کرده ز او جدا، همانا بخوانیده او نمازش درب
پا، تو را خوشخبر پیامی بگفت، او ز تمامی دریا ها بجست، کهن و
نو بگشته او را ز ساعت بر خویشتن، همینگونه بگردیده او دچار
سخن...

درویشی را بود زمانه بر کامش، با همگان همنشینی کند و گوید او
راز نامش، بر همان منبع پر فخور، کند او را جامعه بازار عبور، برش
کن فتانی کنند، دمی هم باز بر ندایش گرانی کنند، سرش بگذاشته
او درب زمین، همان باد او را که آگه ببین، کلامش بود ز کام خدا،
کرد او را هموره رهنما، پستی و بلندی مبارد ز برش، همانند همان
جام سرش، ستاره بگردد او را کنون، جهانی دگر باز درب پای
جنون، دگرگونی بگیرد او ز نو، کند جام تن خویشتن را خو، بر
باران مکفته او سلام، همان باد که آرامش مرام، زبردستی تازه بر
نو، کرد کنان همنشین بر او، همان باد جانا ز دل مه مرو، سیه کرد
بر کامش طلا، برد او را ز باغ خدا، خدا هم نگاهش دهد باز بر روی
یک صدا، درختانی که سازش نمی کنند باز، همه دار و ندارشان هم
هست همان راز، بگفتند چرخش بده همانند یک میکده، راستگویی را

هم ز خوی، سپس کند او جام دل همگان را درب جوی، چنانکه ببارد
درب زمین همان ابر باران قدیم، خداوندا نفسی تازه کردم او کلامش
بگفت، بر سستی او بازا هم ز جمشید نامش بگفت، ز دل و جان هم
بازا بر مرامش بگفت، بگفتش من با سپهر زمین سروری کرده ام،
بازا جانت بود شیرین که من هم برتری کرده ام...

ستاره باز بگردیده رنگش بر زمین، کشانیده ما را بر ته ز آن دخت
مهین، ملکی باز ز دستش پرید و رفت، باز همان شعله کرمش نهان
دمید و رفت، نانی بخواست و او را بر بالینش فکند، همگان را سر
به سوداگری دامینش فکند، ز آغوش مادر بگشته این همین زمستان
خشک، هر دمی هم رقص و آواز گشته آن تابستان مشک، زلال بود
بر من همان آلوچه، اگر من مکنم خدا را دوباره شکر، دلا دل بیافکن
و ببار هم مستی، چو آن رازی که هستی، مقامش بدادم من همین
خدای، که کردم او را جزو فرشتگان والای، برتری مکرده او هرگز ز
رخش مه، گویا شود تو را هم هر دمی ره، ز سوداگری هم سپس
گفتگوی، در آن فکانیده خود را فروی، ز زواران مگر مرده اند، قسم
بر آن نان گرمی که خورده اند، گرانی لب برفته ز پیشش جدا، بر
سوی همان سروری که نامش بود خدا، کلامش دهد آن فرشته درود،
که گردد برادر هم دوباره ورود، بیانی دوباره و بازا سجود...

مسیح را بود جامش درب آن نور، که تا کند او همگان را عبور، برای
خداوندی پر افتخار، بود او رهبری ز هر دیار، شایسته لبی ز هر
پیشش برد، دل را به هر گونه رهگذرش سپرد، همگان بخوانیده او را
ندا، شده او بازا فدای خدا، لبی تر کن و سلامش بده، باران
پرافتخارش بده، ز جان و تن خود هم بازا ندای مهدی درب بیانش
بده...

رهگذری بگذشت و بیفکندش درب زمین، ز مرامش کرد همگان را
دوباره همنشین، مشکل کشایی کند او را بازآ نذا، همگان نشانی
دهند او را درب جفا، برقش ببر تا که او بنکرد بازآ بر مه و
خورشید، دچار دگرگونی هم مگردد با داریوش و جمشید، تو همان
رهگذری ای دخت مهین، بازآ هم مشکل کشا می بری ای دخت مهین،
کنده او تو را ز جام خود جدا، همان یگانه سرورم که نامش بود
خدا، بگفته جبرئیل او سازه آورد، کودکان را هم آموزشی و باز نازه
آورد، همان دخت زیبا کلام، که بود نزد یزدان رام، بر زمانش هر دم
سخنی گفت، بازآ هم دختش کرد کرد و رقمی گفت، بازکرد باری دگر
هم بهارش، چو مهی تازه بگردد همان خورشید جامش، باشد
جهانی او را درب نو، سازد برش فرشتگان را هم ز فرینو، آن مه راز
بود باز مادری، شوهرش را هم همسری، سخن بر لب میارد ز کام،
جز آنکه که بخواهد خدای مرام...

زمزمه ای بُود دوباره گوش آن موش دیوار، پنیری نهد و کند او را
سزاوار، بر زبان تب کرده آن موش بیچاره، بگردد آن پنیر هم اخراج
خانه ای دوباره، شما که باشی آن خانی که کند هر دم پس انداز،
سودش ببری و بازآ کنی طولانی عمر دراز، ای تو که بری ز آن مبلغ
چنان سود، اخراج کعبه بود هم کنان سزاوارت زود...

دلکش مکن مرا که تویی بهانه، سزاوار من نیه بازآ این زمانه، همان
دلبر والامقام که برش نشانی دهی تو ز کلام، همانی که سزاوارش
تو باشی و بری ز دنیایش درب کام، بگفته همگان را ز هستی مرام،
بداده تو را بازآ درب مستی کلام، کند این اشعار را ز لب خود جدا،
وجود خدایی که باشد سرور ما، مالکی که دهد همگان را نان،
بگذاشتش کنون درونی نهان، سپس گوید او بازآ کلامش درب قرآن،
بدیده تمامی را ز سخن درب دین و ادیان، ورا عاشق داده بیانش را
ز خود، کرده ستاره را جنگجویی ز جنگ احد، ز آیات تکویر کرده آه

همگان را نور، کند او بازا بر آن قسم پر افتخار ز جانان هم عبور،
بگفتا من خروجی ز خورشید کرده ام در آن عالم غیب، همنشینی بر
جمشید کرده ام در آن عالم زیب، تو ای ایران زمین دوباره سروری
تو، پاکان را هم همیشه پروری تو، همان تحریمی که ما بشینیم
درش، کند ما را دوباره عبوری ز ارتش...

مه طراوت اندر آسایش این جان،
مکن تو شکننده اندر بیان،
من درب دیدار ماه اندرون قفس جان بدام،
ز علی امین دهان هم فرمان بدام،
درک کز گویی مرا خار این تن گشته،
سپس گشایش ها اندرون فرقان گشته،
کز انجمن چادرنشینان هم تار بینند،
ز ستایش کنان اندرون آفرینش رخسار چینند،
بگفتم عاشق دانا خودش را ز وفا کرده،
ز قرآن کرم اندر کعبه شفا کرده...

ای راحله، ای راحله، کنج دلکت مکن هی واهمه،
چشم گریان کودک مده درب رخسار فاطمه،
من توام و تو منی اندر زبان و اندر بیان،
چاشنی شیرین بگشته ز پدر و ابراهیم جان،
فرد بینا ز ماه ام خاستگاری کرده،
ای که جان تویی و این وفا ز هر دو پذیرایی کرده،
درب بال و پر این جبرئیل جان،
مه مکن غمگین ز رخسار بیان،
بادبادک آرزوها می داشت درب این جان و تنم،
کم بگفت و کرد تمامی قرآن ارم،
بیا تا باز این بادبادک نان،

کند هم ستایش اندر جان علی و همانا پرواز...

سر برافکان و باز ستایش بده، همگان را تمنای و گشایش بده، خرد
گشته او را درب جام، بر همگان سزاواری باشدش هم مرام، بگو من ز
آن دشت و دیار آمده ام، کنون یار را هم درب سوی قرار آمده ام، بر
بالینش بکرده دوباره همان مه، مهین هم کند او را باز نکه، همان
پرونده پنهان که بود ز بالینش، کند او را سزاوار دامینش، آبی
بخورده او ز ره ما، دستی هم فتاده خودش را بر سوی خدا، پنهان
بود رازش درونی نهان، جاودان هم همیشه خدای جهان، پیچکی
کرده او را دوباره پرواز، درونش نهانم همیشه آغان، رسولم بگفتش
او را ز بهر قرآن، ز تارها هم بگردیده باز درونش نهان، کز دستش
بُود ماه من هم روز، همانا تو ز شاه شعبان برافروز، دندانش بگرفته
او تا بر ابد، همه را کرده بر کشتی ز تن خود درب جهت، برگ
سبزی کند او را نشانه، که دهد ماهش را درب جوانه، ز خود روح
دمیده ام درش، بر روی آن تپش، گذشته و آینده در حالش ز قرآن بر
یکی گشت، باشد همیشه عاشق همین ما و کنعان دشت...

ز تن خود بالین کرده مادر، هوا را هم جدا ز زمین کرده مادر، درب
کمینش باشد آن گرگ مکار، فدا هم بر بالین کرده مادر، جامش
جاودان و همانا رنگین کرده مادر، خدا سرورش و کودک را بر بالین
کرده مادر، هوایش بدادم و سپهری بکاشتش او را ز کوثر، بیافتم
همین جامه را هم ز آه یاسین مادر، سرزمینی هم باز دوباره درب
گوهر، باده بودم و عشق گشتم، بر همان دریای سرنوشت گشتم،
برابر با کوهی ز آن نور، کنمش من باز درب انتها صدور، تن به تن
جامی فکند، دوباره سازمانی فکند، فرشتگان را هم ز بهر نانی،
همانا در آغوشش باز آرمانی فکند، همگان بالین را ز تنش ساخت،
او را مه کرد و اسیری برخاست، همکنون باز گشته او نامه بر دهان،
همانان را هم بگذاشته او سازمان جهان، رفتگان باز گشتند و من

شاهد آن، مردگان زنده بگشتند و من عاجز آن، در زمانی که
بخوانیدم من نماز، بدید ام بازا پدیده ای را ز نور راز...

ای تو که پرور همگان را در هر زمان سروری، بگویم من سخت را
بازا کنی تو مرا یک پری، بگذار فِکَم من خود را درب زمین،
همینگونه دلکش کنم تو را ز باب امین، بر سویت بنگرم و گرم درب
جفا، ز پاکی رُخت آیم بازا درب بهشت ماوی، شفا دادی تو مرا، نمی
دانم که چرا، ز بهرت گشته خورشیدش جدا، که من هرگز مکنم او را
دگر پرستش ز بهر خدا، بازگشته او ز بالین سبا، کرده همگان را بر
کشتی ز وفا، دمی که بر باغش نشاند، بر دشت و بستانش هم
فتاند، همان زیتونی که بود ز آن هفت ستاره، بر مه و ماهش برد
مرا درب خانه، تو ای زمزمه آهم مده، مگر تو بازا جزوه گردی بر آن
دهکده، بگو ای پری جامت ز کجاست، سلامت ز کیست و بامت که
راست، پرنده را بگذاشته او نانش درب جا، تمامی کرده بر یک صدا،
چو سپهرش گرد درب پدید، ببارد هم بازا نان او ز خویشان جدید،
کند مرحمی را درب روی قلم، بگوید بازا بر همگان ز گرم، آهی دمیده
درش ز خورشید شب، که گرانبایه گشته او را ز خویشان درب لب،
درب میکده را کشاده او کنان، دوایی هم بداده ز بهر عشقش درب
پای جنان...

ز تمنا دردی بر دندانم بنشست و جامم را مه آلود عشقش نمود،
آرزوی تند و تیزی را ببرد و همانا هم رازش کشاد، ز دریا پری
ساخته شد و او را بر دیوان نمود، ز دهان پاک و اشک نابش هم ز
یزدان ربود، ای رهگذر دریغا بازگشت بر جهانم را مبین، دل ز پروای
جاننش بنشسته اکنون بر زمین، ز علی بخوان و تمامی ندا را کن
درب تن، ز عشقی جاودانه چو آه مادر بیوشان همان باب امین، ورا
سوداگری کران را بر کشایش سراد، تو ای آهوی مادر راز قلب پدرش
کن ز صحف ابراهیم و قوم پاد، ز مستان بر تازی و ز هزارستان

هم سپس گفتگوی، ای که خدای پرستش کنم تو را همانند یک
پرستوی و قوی، صدای پاکت را درب تمنای و مرا هم دوباره رام
نما، ز پاک مادر تا بر گهواره تاج ستارگان را هم خامم سرا...

ز دست خدا چو باز آید آن جهان، کند درد را همزمان راز دل همگان،
برد خاک پایش بر قبله و کوی مستان، بگردد پدیده رمزی ز سودای
وجوه این چشمان، کند تاج عاشق سپیده رو و گرد، سپس
سزاوارش کند زمان غفلت آن فرد، دهد او را بر مه و جدا سازتش ز
زمین، چو مادر دهد بازا با این دل ما و بر باب امین، تو ای قوی راز
بگو کجا می روی برش همیشه ز پرواز، ز سردی و زردی و سرخی
و همان آواز، اگر درب تب، خداوندش را تو چینی، کند او تو را بازا
سزاوار همان خرطوم و بینی، دل چو زبانش را بر کاهشش یافت،
بال در آورد و بازا جهانش بباخت، چو ستمگر بدید او را ز یک تکه
پری، بخوانیدش او را چو همچو یک سروری، او بدانسته که چه
خوانیده او را برش، همه کس چه کاشته و چه خواسته او را درش،
تو ای مرحم راز درازمدت جانشین، چه کردی تو که او هم دهد مرا
راز جنین، مرامت بداده همان یگانه اله، که کرده تو را قبله و همان
نور ماه...

منی که ز رخ پاره گشتم و ز بینایی مانده ام،
خدای را هزاران بار شکر که توانایی را ز خود خوانده ام،
ز شجاعت درب روزهای بقا جا مانده ام،
ورم درب قبله یاد که ز شفا هم رانده ام،
کسی که دشوار زبان گشته ز راز تب منم،
تو مگشای بر این یک حرف هرگز ستب ز غم،
درب دشوار زبان تازگی ها آردم،
ورم اندکی بر چک و چون این خرافات جان کاردم،
چو زیبایی بخواندش کز غزل آموز محرم گشاد،

فدای عشق ازلی که کرد محفوظ این جان ما و قوم پاد،
من ز خرافات این جان کرده ام شفا را اندر بدن،
من ز تازگی آدم و دادمت وفا بر جامه ی پیر و سخن،
کنان مه ستیز نیزه مکن تو مرا درب جگر،
که شاد روان گشتند همگان ز ارواح پدر،
چرخ تابان چو غمش ز بال و پر داشت،
کاشی هم آباد گشت و دریا را پشت سر گذاشت،
مه مکن دل که گوارا گشته جانم،
درب آب جاری دهد همگان را بر این نگاهم...

سقاوت جان خالق را اندر بیان کرد،
کشایش ها آورد و درب زمین و زمان کرد،
سپس ز پستی بلندی آمد برون،
درب نگاه مطلوب داد بازا دگرباری خون،
من ز کنج اتاقی بر ایشان بنگرم،
من ز ماه آدم و ز مشک و عنبر پی برم،
درب سودا سزاوار امین بنشسته ام،
مرا ای پروردگارم فقط کن درب این سجده ام،
ز احکام دین چو جاودان کلام خدا کاردم،
فرش تب بگستر بر سجاده که شفا آردم،
ماه کز بینی نیمه جان هم توانا باشدش،
فرق سر دهد درب این دگرگونی فرجامش،
سپس بلکه بگشاید ز خود هم نور اله،
درب قرآن و شفاعت های مدیده هرگز ز تباه،
آه مدهد آن نیمه ماه ز خود درب فرجام،
ای که شاه شعبان گشته کنان درب نگاه و تمام،
سر بدار و جان به تن کن ای که زندگانی،
مالک بگوید سپس ز ما هم سخن درب تمامی...

ببین که خاک هم اندرون جامه دارد، ورا ز بیان ستایش ها را لانه
کارد، تو ای چم مگردان پشت سر هم، که دیوان باشد ز آرام این ارم،
سپس گفتگو آریم این سخن، که جامه داده خدای هم درب تن، مست
ماری و یا که فیل جان، مکن جان شکننده اندر بیان، تو لایق چرا
چون دندان بگرفته ز ما هم، برافروز بیان را اندرون قرآن کرم، خدای
کز غنچه را جان بداد، سپس بر دندان هم نان نهاد، پریشانم چنانکه
که کعبه هم جامه گشاید، درب ماهم باز دگرگونی ز مستان بیارد...

ز طوفان درب مستی چو در بر سر قبله برد، تمامی را ز دل و جان
بگذاشت و بر قبله سپرد، دمی قبله را نگاهی بکرد و او را ز بهرش
ببرد، ز درب آهنگ و سودا صدا را بر سجاده داد و درونش مخورد،
جفا را ز تن جانشین کرد و دندان را بر خالق سپرد، خرد را بر
خویشتن کشاد و رهی درب شب ببرد، دریغا ز تنهایی و آواز جان
او راز مستی را گشود، کس دیگرش را هم ز برش کرد و جان را بر
آهنگش نمود، سپس جانشین را سازشی سرود و دهانش را هم
ربود، ز رضای جان پری درونش دوباره کرد ورود، بر مکه مکرمه او
را سزاوار شوهری بگذاشت و تمامی را ز خود هم خلود، اله را ز
بهر جانش نمود و بر سوگند کعبه را هم دوباره گشود، مستان را بر
کلامی ز کاه و ابریشم و سزاوارش گشت شکفتی ورود، برابر با
خلق و شادمانی درش ز پروا و زیتونش هم کرد وجود، محرم جان
برایش کلامی ز پرور و آسمان ها سرود، تو ای خدای مستان که
ستایش فقط تو راست، بپردی بهارم و بکردی درب این زمستان همانا
فقط ز ره راست...

چو ساقی ز جوشان چمن برگها را درب زندگانی نهاد،
مه را بر کاهش سراد و او را ز خشتی سپس درش گشاد،
چو مستی ز نیزه بر تیرش گشایش ها بداد،

آب بدید و سر را درب فرفش کشاد،
سپس آفرین کز آن آفرین شمشیر مشک،
جان آدم پلک اله بدیده ز دریای خشک،
ورم درب جان حوا و ز روشنایی آسمان،
سخن گویم درب این دیرین بیان،
ستایش فتادش و او را در بر ره نمود،
ز جاینشین خدای پری را هم ز دریا ها کرد فرود،
سخن بگشاد و خدای را چنان ستایش نهاد،
که جام آخرت ز عشقش دریاها را بر پوشش کشاد...

سلامی گرم ز آن منبع گُرج،
نهان کوید سخن ستاره ها را درب آن برج،
چرا چون این زمین خواهان خدا می باشد،
پس پر نزنم که دل قواریر جفا می پاشد،
شمار جان که به رخسار علی بنشسته،
فدای جان که در جان علی پیوسته،
درب درگاه حق گشایش ها بر دندانم دهد،
توانایی بنکرد و خدای هم نانش نهد،
ای اله ها مه سرا که دل ز علی جامه دارد،
تا که شفا هم بر این تن ما دگرباری ببارد،
مالک اندر بیان آردم سپس ز خود هم کلام،
که حق بگویایی بگشاید درب یک دانه نخود هم مرام،
کنج دلکم بنشسته آوای مستی،
کجایی ای علی که باز بنگرم درب روی هستی،
شفاعت دوردانه خواهان سخن کشت،
پدیده بر پدیده آورد و آوای مست این دهان کشت،
منی که ز خاک آمدم و بر آب روا گشته ام،
فرق سر را بدادم بر گشایش این همین تنم،

شفا داده مرا ز برقش هم جهانی،
مالک بگشته ز سخن بر این جانم نهانی،
ای که شکرت جاودان درب هستی را هم گشا،
مرا خاکی کن بر این دو جهان خدا...

ز سر مست ما چه بر آید برون، که و گاهی مگر هم بیارد همان
جنون، دریغا که تمنا همان جستجوست، ز پهلوی آدم است و همانا
گفتگوست، درب گشایش کدامین مرام، درش باشد ندای اله و کلام، ز
درگاهش بی انتها جوابی بخواست، مرا هم ز درب شرارت نگاهی
برخاست، بر مردی ز قرآن جوابم بداد و کرد برش، در آن آب جاری
نمود و باز ز ورش، لباسی بر بالین و تن، نهاد و درش جاودان
سخن، کلامش بگفت همان یکانه اله، مرا دوری نیه ز این قرص ماه،
تو ای بنده ی راز جوابت کنم تا کنی تو دوباره آغان، کلامم بگو تا
نشود مرا جز مرامم درب راز...

خراب این جان مشو که غبارم هم خار دارد،
ورم اندکی درب بلکه که او ز خود دار دارد،
شفا دادش ز دست مستان درب نیزه کرده جان را،
من که خدا نیم استغفرالله بر این دندان ما،
همان کافر هم گشایش خواهد ز دست مست ملک،
بگو آیا مالک گشته تو را ز دوا درب فلک،
تو چه دانی که خرافات این جان هم سوکند دارد،
مرا قافیه ها ز خود بر پیوند آرد،
ز سرمایه زمین تا درب گنجینه ماه،
مگر تو بلفیس باشی که گشتی محرم این کاه...

ز سلطان اندرون جان ما هم آب دارد،
شبا درب جامه پیر گرداب آرد،

ورا چشم مسکین سپس ز آهش آباد گردد،
همانا ترد دهان کودکان هم شاد گردد،
ز مستان آمده سپس سخن که مرد دیرین بیان،
گشته اندر جان تو هم سیر دندان،
خرد خفته ورا اندر آغوش شقایق،
ز پدیده ها گشته جهانش بینا درب این دقایق،
تو مستی مکن و فرق را بگستر بر سوی حال،
نیزه کن اندر جان دشمن ز دریای بال...

ز تمنای الهی بر این مرده ماه،
بباشد همانا زندگانی فقط درب یک نگاه،
چو دشوار سخن بر تن دزدان بنشست،
بدان کز آشنایی همان گناه هم بر ما پیوست،
خدای قادر والا احترام بگفت سپس سخن را درب مرام،
ورا اندر آفرینش ماه سرقت مکرده مرا درب نگاه،
چنان گشته که طبیعت جان گشاده درم ز سودای ماه،
فرق سر بگشایم و بر جان نهم قرآن ارم،
که گویا آری بیان گردد همانا ز خدای کرم،
تو ای مالک مرا دگر جدایی مده،
بپندارم بر گفتار مادر ز دیرین راز کعبه...

دلکم بگشاده ز خود هم تقوای الهی،
بگشته مشکل ها را اندرون پروا و سیاهی،
ای که سروده ز لب تر کرده ستاره،
گشایش بخواهد بر این اعمال و پیمانه،
ز دشوار سخن گشته چراغی هم جوشن،
ز پروازی دگر کنم سجده اندرون این تن،
منی که ز خود رانده درب بستر بر راهم،

اذان آشنایی را ز ستایش درب نگاهم،
چرا گفתי که ساقی می بدارد،
ستاره را درب جامه ی پیرم کشاند،
چرا گفתי که من ستاره باشم،
دریغا به گفتار و سخن دوردانه پاشم،
منی که ز خلق پاک خدای جان فتام،
چرا چون بینایی اندر علی نهان گشادم،
بیا تا که جان دگر پیر مگردد،
دشوار سخن بر بنیاد تنم زنجیر مگردد...

بگویایی تاجم کشته فقط شقایق،
که گوید راز عاشقی را ز حقایق،
صدا دارد جوانی و کاردم مشک،
که جبهه برایم بگشته همانند یک دریای خشک،
منی که خالق را بدیدم درب هستی،
بگفتار و سخن گشادم راز مستی،
درازا مدتی دردم درون مرد،
شقایق آمد و خاک را ز خزون برد،
برایم تازگی دارد همین آب،
که روا داند مرا اندر زندگانی و مهتاب،
سپس بیان آمد که این شمع درب راز است،
تا در و زر چینی تو را درب قرآن فقط نماز است...

من ز آیین دین درب این تنم شفا را بدیدم،
اندرون جان ها خدا را بچیدم،
ز سلسله اندر ماه شب خزون نگاهی دارم،
ورا درب طاغوت هم برخاسته همگان راز کناهی کارم،
خاشاک این تنم کاج و سپاهیست،

که انجمن گشته نگاه و نورش فقط سیاهیست،
چرا چون خدا داند و اندر جان خود،
گرد مه ز اشک و سودای جنگ احد،
شبا بربخیزم ز ساعت درب این واهمه،
بخوانم قرآن و چشم گریان فاطمه...

تو ای ابر باران کجایی بیا، سپه دار شعبان کجایی بیا، سیه رخ را
سپیده بشوی و بتاز، جوانمردی را هم درب کای و کویش بسان،
چراغی بیفکن ماهش همانند خورشید شب، بر راهش میفران چو
تاریک و تب، ز پهلوی آدم چو آرد او همان زن، برش شمشیری فکاند
چو بر همانند من، دلکش کهواره سازد و بر خواب، درش ماهش
دهد پیچ و تاب، تو ای مست کمر شراب نابش بسان، ز دریای
محبت و ابرش را هم درب پرواز، تو ای ساقی بی فرازیم ده، ز عذاب
و مشکت هم بازا شادمانی ام ده، چو گردش دهی تو جهانش را بر
من، بخوانیده او همانا دوباره نمازی درب تن، درازا مدتی بر کاهش
زبانم مده، همانا که تو مستی و ز راز و بیان ام مده، ز برقی که کند
خواب و خوفم را هم سیه، تو ز همان دوباره پروازم مده...

ز تندی و مستی و شور و آغان، کلامی بنالیده این همین قوی راز،
چو مه جانشین خورشیدش بگشت، چو پایداری ز رازی بر کلامش
بنشست، می آورد و رازها را درب تند و تیزی زبانش بیست، و را
آهوی رام را بر جاودان چشمانش کشاد و بنشست، تمامی سوکند
که جام مرا هم داد همین یگانه اله، ز دریای نورش درم جاودانه که
او همان نور ماه، پیامی بدادش و او را ز شفاعت های الهی، تو ای
محرم راز کران کران نابدان گشته ای، چه پنداری که مال و منال
همگان درم باز گشته ای، مرامت کجاست که تو دوباره تن و راز
گشته ای، بنالیده این همین قوی راز، در بر روی ملکوت و همانا
سزاوارش دگرباری آغان...

چو مهی تازه بگشتم من اندر سخن، همانا کاشتمش درب روی غم و
 بر شمشیر رستم، ز پری ساختمش جان و دل و راز، پیش از آن
 سفرش کردمش من همانا سزاوار آغاز، ورا ره جان را ز درازا
 خواهشی داشتمش من ز قله نوح، بر پرتاب اشکش شدم من باز
 عاشق همان دیرین کوه، ز تمنا برخاستم من ز جامه و دوباره همان
 روح، ز ازدهای جامش کاشتمش من ز آتش و جوح، سزاوارش نمودم
 همانا زیتون را هم ز صروح و جروح، پروا را بیاموختمش من ز
 خود، درب بیان هم کردمش من تاز و برقی ز جنگ احد، کنون سر به
 سودا ز غم هم پاره گشته، بر دریای عشقش جفا را لانه گشته، درب
 شوکت طلایی گردد و باز رازه گشته، تمنا را بخواسته و همانا درب
 آسمان دوباره افسانه گشته، بر مرحم جان هم نازه گشته، تو ای
 نورانی عاشق بر کدامین کویش بنشستی، سپهرش را هم بدیدی و
 رازش را تازه گشتی، ز پهلوی آدم برخاستی و سازه گشتی، تو ای
 زیبای زمان کدامین نامت را بجویم، که چو مهی تو دوباره همان
 دوردانه گشتی، ز طلا برخاستی و خاک جان را جامه گشتی، چو
 شبی بر ماه دل همگان، همان رستم را هم دگرباری افسانه گشتی...

چرا چون این همین مالک ز جان جست،
 مرا درد محبت آشکاران درونم نهفت،
 صدا دارد آهنگ عشق و مستی،
 مکفتم عاشق را پایان شکرش تا درب هستی،
 ستایش کز گزین برتر بر جانم هم بنشست،
 مکند غم و دیوان را درب چم پیوست،
 ورم باز ز دُر و زَر هم گرفتار شب،
 ز جان آفرین شبا درب انتهای لب،
 مکن تو دوا ای که دگر درب این پر،
 که دوا خواهان شراب شیرین است و کمترین غم...

سر بر بالین مادر که جامش همان آرامش است، بر نام یکتا یگانه که
او همانا سزاوار خواهش است، جان و دل را بر بالش نهی، او باز
بر بالین شب همان آسایش است، ز همین پروا و سودا که من هم
دیوانه ام، جانش را مه آلود عشقم و دوباره افسانه ام، ز درب محبت
همانا باز دوردانه ام، ای اله ها جانم را تو در بر مادر نهی، بر
روحم هم افزایش جوح و رازش دهی، درب عشقت جاودان نما کنان
پهلوی مادر، ای که تو دردی خواهی ز ما درب این کمر، ببین که
مرامت ز دریای عشقش هم بر جفا یافت، ز مستی برون آمد و
صدای پاک خدا یافت، ورا تمنا را دهد اندر هستی، ز درگیری
مستان بر خدا آرامش و مستی، بر این تاجم هم کنم آرزو، ز ترنج و
ره راستی چو خو، درب روی ماه مادر همیشه باز است و بس،
صدای جان او هم اندرون همانند یک اشک ناب است و رس، دریغا
تمنا بگردیده باز جستجوی، که در آن فکانیده خود را فروی، همان
مادر بود همچو یک ابریشم و قوی، صدای پاک مستان را هم دهد
درب جامم ز گفتگوی...

رسول اکرم دیوانه ای را درب خیابان بدید و او را ز صدا بخواند، او
بگفت؛ ای خداوند دانا که من کفشت دوزه ام، جنانم هم بدادی و من
هم موهایت را شانه ام، او بگفت ز تمنا عشق برت ورزم و من همان
مجنون دیوانه ام، رسول اکرم بگفتش؛ ای تو که بنده چگونه سخن
گویی تو بر خدای، او که تو را بی آفریده ز همان ندای، خدا
بگفتش بر قوی اکرم، ای تو که رسول بگذار بگوید این همین دیوانه،
تو چه دانی که چه گردد همان زمانه و جام جمع سامانه، بگفت
خدایا من که نمی دانم تو را جواب، تویی تو عالم دانا و من هم
دگر مکویم ز عالم پرتاب، من که بوم کنان همان دیوانه، بسازم
خداوندش را دوباره جامه، استغفرالله کنم موهای او را شانه، من
شانه به سر همان هد هد، که او مداده اش شفای کامل ز خود، ای

تو که خدای یکتا و یگانه، بپندار بر شفایم ز همان دریای و همین
افسانه...

ورم اندکی درب دیوان که ز ستایش محرم آباد گشته،
ورا جان فتاده درب روی قبله و او هم ز خود آگاه گشته،
پدر درب فریم و ز مادر مشکل ها را رواست،
پرستش نهم درب این دو سپر گشته روزگار فقط خداست،
ز جنگ وجدان درب آفرینش هم سپس گشایش ها سراید،
مه چه شد که بر این چشمان فقط داد و فریاد را گشاید،
درب جان خالق ستیزم ز خود هم بر پرهیز ام،
ز حق الناس بر پیوند دندان علی و شمشیرش هم تیزم،
منی که ز آباد جان درب چشمان خدای بنگرم،
بگویایی درم روح دمیده بر این پیکرم،
ورا شکفتش ز این دنیا بر ما دهان گشت،
ز چشمان علی درونم هم عشق پرور گران گشت...

منی که ز خود جوانه اندر نهان دارم،
به گفتار خدای آفرینش چشم جان دارم،
سخن گویم بر یکتا یگانه،
که اشک پلک یزدان هم بگشته بهانه،
مخور غم که خدا اندر نهان دارم،
مکن غاف که چراغ دل درب جان دارم،
سپس اندرون جان خالق چشم گران باشدم،
مرا علی ز دریای عشقش هم جنان پاشدم،
کم و بیش ستاره کرده افروز،
درک را بیاورده فقط درب امروز،
خدا داده نهان هر کسش پیش،
که بگفته راز دل را بر دندان خویش...

ای اله ها آسمان مگر ماه شب شعبان نیست که تو جامش کنی، ز
یزدان پاک مگر خواهان نیست که تو برق و نانش کنی، صبح است
و درب درگاهت فقط امیرالمومنین را شاهش کنی، نمازی بر بالین و
تن و همانا ماهش کنی، اشکی را هم ز جان خود بر بالش کنی،
دریغا ز بهر جستجو پدید آید چراغی ز نو، چو خلقت بخوانیده
برش ز دیار و آوای و کو، بدن را بر زمینش فکانیده و او را ز خلق
پاک، مطهر نموده او هر صبحگاه و خاک، ای اله ها تمنا که راست،
که نور شام کرمت فریبنده ی دلخواست، تو ای مه ستایش کن و
عبورش بده جان را ز ره راست...

چو پرور مالکم بود و من باز ز ره راست زنده ام، چو یکتا یگانه من
همانا ز خود هم رانده ام، دریچه کشاده و من باز در همین مکان
مانده ام، همان پروردگاری که درون مه خود خوانده ام، ز تمنا
سخنی داشت و من هم سرود آغازش خوانده ام، برایش ز دمی داد
و فریاد و ز غمش رانده ام، ز درگاهش مه آلود گشتم و ز سخنش
خوانده ام، ز دریای مستی هم من همین جایی که بوده ام هنوز
مانده ام...

تویی تو رضای جان که مرا خوب نیه پرستش کنند، چراغت بیفکن
که فقط با حرم مطهر تو راز و نیایش کنند، درازمدتی سلامت دهند
و باز با دل مست تو بر رازش کنند، چو جانت ببخشیدم من تو را،
فقط با سودای تو بر آرامش کنند، همان مقبره دلکشت را هم باز
بجویند و ز تن و جان و پس و پیش خود سرآغاز گفتار نیک را
خواهش کنند، تو ای رضای شب مه آلود عشقم، بگذار من آهوی
دشتت شوم و همانا مرا هم باز فراموش کنند...

گریزی ز این گهواره و ز آن پوشیده نگاه،
که تابان نماز بگشته اکنون هم درب تباه،

چو چم اندر افسون گشایش ها خاکستر بگشت،
بدان کز زندگانی دگر جامه بر میامد و او هم زندان بگشت،
منی که خاک بر پا داشتم و اندر نهان،
به گفتار و سخن آب بی مقدار این حلق و زبان،
چنان شد کز نگاهم درب انتهای جان،
که گمان دگر گشایش میامد درب این فرقان،
تو بیا و ز مه هرگز گشایش مخواه،
ای که تا بینا گری ستایش بود فقط درب درگاه پناه...

ملک کز دخت مهین هم شایسته تر نیست،
بگویایی که کاشی دهد ز چشمانش درب نمره بیست،
شفا اندر غزل کز یک قطعه هم نیز،
کند جام همگان را ز خود درب جهاد و ستیز،
ز فرخ به گفتار و سخن جامش طلا باد،
همه کس را درب بینایی خدا داد،
ز چم بگفتا که سخن هم گشته شمع،
فدای علی که گوید باز درب این نگاه مرئی،
بر غرف غاف هم درازا مدتی دردش نهفته،
ولیکن عشق خالق را درب خود شکفته،
ز آتش فروهر هم سپس بگشای سخن را،
چنان خدای داده عشق خود را درب این جان ما...

ز تمنا و سستی باز بگردیده همین هفت آسمان و ساز، ز دنیا و
آخرت بچرخیده همین ستاره ی آغان، پسندیده گردد بیان درب جام و
کلام، بر هفت آسمانش قسم ز دشتی بباریده هم دوباره مرام،
ستایش گرم و ماهش آلود شبم، درب آن صبحی که بگشته نمازش
درب لبم، تویی تو آسایش و آرامش ز افسانه ای، که تازیده درب
مکه هم ز لانه ای، بگو سپس درب هستی ستایش که راست، در آن

زمانی که جهانش روی بر پیداست، برش تنفکانی کنند، دمی هم بر ستایش گرانی کنند، تو ای زیبای جان کجا می روی، ز تار و موی چه کس می را می خری، بر کدامین نهان جان سپردش ز دست، تمنا بباشد خدای را که شکرش ز هست، ز محرم جان درب تازی بده، ز افزایش عمرش هم آرام جانم را بنه، درب تکیه کلامی چو مه، ز عناب و زیتونش هم برخاسته گنه، همان جاودان سلام و پناهم بده، سپر درب سپر گشایش های جانم بده، سپس ماهش آرام گشت و جانش برخاست، بر آسمان هم اله را داد درب درخواست، ز قرآن کلامش را ببرد درب درگاه مه و سخن گشاد، ره راستی را درونش فتاد که باشد او فقط همدم و یاران پاد...

ز پروا رقصی بداشت زیبا و خداوندش او را درونش همهری کرد، برش رقصی بگذاشت و همانا او را ز شاهان جهان درب رهی کرد، دمی می بخورد و او را چرخش بداد، دمی پاره پاره گشته بیان و پرستش ز مرحمش فتاد، ز احمد جان و ز محمد هم کاهش دردش بداد، تو ای ماه شب و خورشید روزش بگو آیا ستایش درش همانا برتری داشت، نگارم تو را درب دریای درونش که او هم بر سوی درویشش یآوری کاشت، ز خاکش هم برون گردید و باز او را بر جبرئیل نشانی داشت، ورا بپندار که او هم سروری داشت، سپس بیاموختمش من ز جان، همانا که او باز یک رقص قمری داشت...

زم کز آن برده کنان باشدش درب قرآن امان،
 جاودان هم هر آنچه که گوید خدای جهان،
 فرد بینا چنان عشق را درب بیان خود بجید،
 که گناهش آسود گشت و ز فرق سر تا بر پا هم آمد جدید،
 شبها گفتم مهش تاریک تار است،
 محبت لبخند و وفای این دل را هم سوار است،
 ورم اندر سخن درب جان خالق،

شکایت مکنم اندر حقایق،
منی که عشق مجنون را بچیدم،
صداها اندر افزون جان خود پلیدم،
فدا خدای مهربان را کز اندر هستی،
مکن جان شکننده درب روی مستی،
انجمن ستایش خواهد اندر جان خالق،
ولیکن مداند راز این دل را ز دقایق...

تو بیا و ز این عاشقی دردم را دوا کن،
مشکل مکن رخسار و غم را تو ز ما هم جدا کن،
شبا گشایش دهد درب روز و نور پگاه،
ولیکن مکند شب را گرفتار رخسار ماه،
تمنا فقط تورا ست و جگر شایان آب است،
گشایش را ز غربت تا بر زمین هم قبله پاد است،
مه مکن شاه و شاه را مده درب جگر،
چو مار دانا سخن گوی اندر آغوش پرور،
انجمن خواهان آبیست که سرمایه اش بیکران،
تا که گمگشته جوشن کبیر هم بگردد دگرباری جوان...

دوا کن دردم را که تو خواهان محبت خدایی،
من وفا نیم ولیکن تو رضا عطر نور شفایی،
برای بادبادک تو چتر و بوم سرایی،
ز مادر عشق و همان محبت و وفایی،
در این قافله ها حیرانم و شفا گشته عاشق،
که ز دیوان قرآن داده تمامی اندر حقایق،
بازگرد و ببین کز سخنت هم شاد گشتم،
دوا دردیست بی کران و من باز آباد گشتم،
تو ماهی و من سخن را ز درد دلها،

در این محوله کاشته خواهش را بر دل ما...

سخن کز ستین می بود او عطر رضا می کاشت،
کشایش بر زمین می سرود و قررها را دوا می داشت،
ورم کردن به دار و جان به تن بر اقیانوس نور،
شبا دل بخفته ز اشک چشمان این همین بینای کور،
پلکم بدار و صدا را ببر درب سجده بر یک نگاه،
قوا را تو هی مکن بر این گمگشته صبح و پگاه،
فرق را بگستر بر سوی پیر آن همان دوردانه کعبه،
تو ز جگر جامه مجوی و مکن دل را ز دار الشعبه،
ز پیراهن شب تا بر صبح و سحر هم جامه دارم،
شانه مکن اندر افسونم که من هم افسانه کارم،
مرا ز ترد زبان شاهان هم سپس سخن نهد،
پُر قوا ز همان باب امین هم ز چندان دهد...

ز جان یوسف اندر چاه گشته و آب دیده،
مهی خزون این همین مهتاب چیده،
سزاوار غم مکن ای دلا و باش سازه،
که یوسف خواب کهکشان ها را اندر مهتاب دیده،
کهی ترد است و شیرین بر کامش،
کهی عاشق بگوید راز جامش،
به سراج این دل رسان ای که شقایق،
درب آخرین سخن بر آید درخت کاج هم ز حقایق،
ماه گوید بیان و من فقط راز دانم،
ز پروای عاشق تو را درب درگاه حق بیارم،
کز یوسف اشک بچیدش و دگر چشم پدر مدید،
مخور غم درب چاهی که او ز تو افسانه ها را پلید...

سر به دار و جان به تن کن ای جفا،
عاشقانه گفته این سخن راز دل ما،
فرد بینا را ببین کز کنج دل،
راز خود هرگز مدهد درب مشکل،
من که عاشق عشقم و خلق همین پرورم،
چرا چون برافرازی مکنم بر این تنم،
مرحبا گویم سخن را درب یک تکه مرام،
جان کند عاشقی و گوید مرا سلم و سلام،
ترد این دل را ز این شاهان بده،
کز خدای قادرم قبله پادم را هم بده،
چنان شد که عروس این قمر هم یک جامه بداشت،
من نبودم و یا وارث که لانه ها را اندرون خود انباشت...

مگفتم مترس و خاک را ویران مساز،
مگفتم شکم اندر افسون جانت هی مباز،
چرا چون فکن اشکار این دو جهان باشد آموز،
خدای را هر دقیقه بر شکفت شب و روزش بیفروز،
تراب جان را بکن خاکی و شام شب هم گوارا بساز،
منی که مالک بدیدم درب این دهان و آغان،
سپس ز آن لحظه مرا هم سخن ستین دندان کند،
خدای کز غزل خواهد تو را هم ز غزل نان کند،
کم مگو و ز بیش دندان بشو،
فشان اندر فشان تو همان جان بشو،
چنان شد که ز قرائت قرآن جو سماء را بداد،
ز این جان برخاسته مشکل کشا ها را کشاد،
سپس فراز و قرر اندر افسون این عمر ما،
کند شقایق را درب انتهای خیبر و آخرت خمر ما...

فراموش کنم ای دلا راز گنه را،
سیه چاله کارد تو را درب این سپه تا بر فردا،
بگو من ز بینایی اشک شهدا سیر مکشتم،
بگو من ز دریای محبت اله ام پیر مکشتم،
چو خواهی تو ز من آن سپه دار راز،
ببین که مادر هم بداده مرا دگرباری درب آغان،
دریغا بگفتم من ز جستجوهای پیر،
که دروازه نیم اندر شجاعت تیر و شمشیر،
شفا کن و دگر مشکل درب این راهم میاش،
من که ز تو نیم ولی تو بیا و فقط با ما باش...

گمان عطر سنبلک محرم را راز کارد،
منم بی وفا ولی او آغان داند،
شجاعت درب یک تکه محبت گردد عاشق،
ورم درب عشق و من هم بوم لایق،
ز همین قطعه بوی خوش طعم،
کند جامه اندر سر و گوید مرا سلم،
ز خوش نودی عطر سنبلک سپس گفتگوی،
مگر چیده هرگز کسی او را درب خوی،
کنان پر قوا گل را عطر و راز کارد،
محبت اندر محبت درب عاشقان گفتار آرد،
چنانکه ز کائنات جان سنبلک جیر مگرد،
ز ما دچار عاقبت درگیر مگرد...

شُکر اگر غصه می داشت او تاز می شد،
درک اگر غنچه می داد او باز می شد،
بگو آهی که درد را گیرد ز دعا آید برون،
شمعی که یک فرد کارد دردی را برد درب خون،

گر آه را چیدی و دگر برمخاستی شام بینی،
گر سحر جامه بر تن کردی و برخاستی خواب چینی،
مژده ی گل را بچین ای پر بچین،
آهت هی مده درب دریای و کمین،
جامت بجوی و پر به دار بر دوردانه کار،
لبخند شکیبای شب های قرآنی و فرازی بی قرار...

جان آفرین مرا دگر درد جدایی مده،
ستایش کنم و مرا دوردانه پیراهن بی وفایی مده،
کز آن پس که خدای را والامقام،
گیرد جگر ما و سپس اتمام،
همانا که ز خالق شراب شیرین سخن را درب راز دارم،
من در این دیرین بیان ها هم پرواز کارم،
ای اله ها شام شب افزون مکن دردم را دراز،
ماه ز جان سخن گوید و جان را برد درب پرواز،
شکیبایی کز سخن دل بر مه هم گوارای نان بشد،
ای که جام شهدا را کرده ز جهاد بر این ما ز جنگ احد،
من ز خود آباد شکفت خدا که نیم،
جان اندر آغوش علی و چشمان جبرئیل را ز دیم...

عمری که محبت را اندر عشق طالب یافت،
کرم اندر جاننش شد و درونش شرابی بی انداخت،
سپس خدای هم عشق طلایش را بداد،
اشک را گرفت و مه را ستین دوا نهاد،
چای نوشان شب را اندر بهار روز آورد،
درب بیان گشادش وحب و برافروز کرد،
مه گوارای این دوردانه راز جهان شد،
شکیبا بنگر که چراغ روشنایی هم ز خواهان شد،

من ز ماه آمدم و خورشید شب را درب زندگانی دارم،
عمر کز سخن گوید او را سپس هم درب جوانی کارم...

ز تنهایی و دردی بی کران، بگشتم من بازا بر صدا و فدای همان
مهدی جان، بگفتم من ز عشقی بر نو، بگشتم او را دوباره ز همگان
درب جستجو، مسیح بگفتا او را کلامی ز پرور، خداوندش بداد
همانا هم دوباره راز قرر، همان خورشید پر افتخار، بخوانیده
اندرون فقط ز صلیب و دار، تو ای سودای شب و ماه من ای کشتی
نوح، بگشتی او را ز خود درب سینای کوه، برایش بنالیدی و دادی
او را ز عیسی هم نگاه، بکاشتی ز جان خود هم درونش پناه، کسی
که گرد گردید با مادرش، بتازید بازا بر پرتوی پرورش، همان جان را
هم ستایش مرام، درودش بکاشتی تو ز خود هم سلام، بیانش
بدادی و رازی ز کوثر تن، تو همان جاودان نمازش را بکاشتی درب
این جوهر من، ای خداوندا گرمت سپاه و ای که یگانه ای، سرود
آغازت هم گشایم و گرا کردم ز بهانه ای، درب محبت شاهان را هم
سپس گشا، که بازگردم من بر آسمان خدا، بگفتش اله ز اشکت هم
دوباره تازه گشتم، تو را درش نهانی کنم و او را سازه گشتم، برادر
را کشانیده او درب ته، جوانمردی را هم بیاورده سازه بر که، خدا
داده بیان را بر امام زمان، که کرده او را بر دهان حضرت آدم و بر
این ما دهان...

در این آشفته شب ماهم سیه گشت،
خدا جاننش بداد و اندر چشمان غزل راهم گنه گشت،
تباهی کز اندر طاغوت آید برون،
بخواهد هم چمی اندر افسون این ما خون،
من ز خدای اشک بدیدم و مادر هم سپس نگاهم بجید،
خرافات این جان بداد و دگرباری گشت درب جدید،
تو بیا و ز چرخ گردان بر این ما هم گذر کن،

علی دندان بگرفته و تو ز شمشیر درب کمر کن،
عین ما هم ز دندان درب آینه بگشته،
چم مکن که خرافاتش دگرباری درمان بگشته...

چو زندگانی درب اوجش بر پدید آمد، چو او همانا بر جهانش درب
جدید آمد، چو خورشیدش سیه گشت و او را ز ماهی بخواند،
بگفتار قرآن ز خدا رازدارش هم بماند، درش نور پاشان آهنگ و ساز،
سزاوار او کنم من همه عاشقان را ز صوت و راز، ز هفت دریا دمیدم
درش، ستاره بگردیده دوباره نهان در بهشت مفرش، بر شمشیر
قدرش درازمدتی، بگردیده جهان را هم ز خطوط و خطی، ز پروازش
بر آید آتش و جنان، بیانش بود تکیه کلام خدای جهان، عیون دیده
او حسودان را درب کار، که دگر خساست نمی ورزند آنان روی بر
دار، تو ای بنده چه شد و چه آید برونی مکن، همانا بگفتش ز
آهوی راز، جان نهادهش و او را هم ز همگان درب پرواز، فرود زمان
کند همه را بر پا و نماز، اله ام بداده هفت آسمانش را بر تو ای
بنده ی راز، چو مقصد بخواهی کنی تو همان سراغاز گفتار نیک را
هموره آغاز، چو قلمزن ز نانش بر قلم می زد، همان جان خود را
درش نهاد و دوباره کلامش را بر ایزد، چو خاکش بکاشت و او را ز
ذات مقدس طوی، بگذاشتش همگان را ز آسمان روی بر جفا، بگفتا
برش اسامی ز نام خدا، همان والامقام که بود نزد یزدان یکتا، ز
دریاها درش شعله و موج و کرانی کنند، ز پرونده و درخت و سودا
هم درش پا فشانی کنند، تو ای ماه شب شعبان، فشان کز آتش
فشان درب سخن دهد، علی را هم درش دوباره نشانی نهد، ای که آه
او بگشاید و درب مسجد الحرام، همانا او لَبیک است و فقط سلام، ز
کھواره تا بر کور نیایش بداد، صدای آرامش خدای را هم همیشه
ستایش بداد، ز قرآن محبت آید برون، من چو یک دیوانه بازارش
نهم، ز پایان حج اکبر هم دوباره قسم، فقط خداوند یکتا را پرستش
دهم...

ماه کز بینی خوراک جان کند دوا،
چشم بد هرگز مدهد اندر شگفت خدا،
من ز ساق پایم اسیر درب این جهانم،
من خدای دارم و بر درگاهش هم گرانم،
خوراک جان باشد آموز محبت،
صدا را مدهد هرگز درب جان و فطرت،
اندر چم این گرانمایه قران کریم،
شاهی بنشسته ز نجف درب فریم،
مبادا تو ز حوا دردش افزون نهی،
مبادا شیدا شویی و او را مکنون دهی،
ز دردی بیکران جانم را هم بیان کن،
دندان خار را ببر و چنانکه تو فقط درمان کن...

ز من تازگی بر آید ز غم، سخن پس از زندگی باز هم سر آید ز قلم،
بر دریای خشکش هم باز کودکی، همانا آخرت هم سر آید ز قرآن
کرم، ای تو که رهگذر نیایش بده، برای دریای خامش تمنا و
خواهش بده، تو ای پروردگارم درب بهشتت را گشای و ز مستان
ستایش بده، ز سردی زمین قیامت ز پس آید برون، چو خورشیدش
سیه گشت در آن دمیده جنون، شترهای آبستن از واهمه، بر ترس
همگان دهد فاطمه، چو جبرئیل بدیده او را ز پیر، ز سودای مستان
دمیده او را درب تیر، همان پروردگارم قیامت کنون، بکاریده ز ساعت
و برکاتش درونم ز عطر خون...

فدا کز سخن می گفت او ناز می شد،
جان اگر چمن می جست او تاز می شد،
ورا برنا و ماه شب اندر خزون خار دارند،
صدا داده بر جفا هم دار کارند،

منی که مالک را ز جان فدایم،
غزل اندر غزل چای شیرین را هم دوایم،
بگفتار و سخن ادعای نور دارم،
شگفت مه و مهتاب را ز راز گور دارم،
ورم شب گشته ماهی که خدا داده نهانش،
کنون شیر و شمشیر و بازا گنبد و گور دارم...

مه گوارا و آرام این جان باشد آموز،
شگفت خدا داده همه دندان ها را درب امروز،
سر به دار و جان را ز شفا کن اندر جگر،
عاشقی کاشته خود را ز ماه سفر،
ورا این نور را درب تن کن و ز جانت بر مدار،
طالب و مطلوب را هی مده اندر گذر روزگار،
مه ستین شو و نماز شب بخوان،
جاودان رازدار پروردگارت هم بمان،
کنان سیه رو پاره بگشته ز لطف اله،
مه دوا کن اندر شفای و بینایی این سپید ماه...

من عزیز جان مادر بگشتم،
به گفتار و سخن آرامش را ز تن ها بگشتم،
اندرون چشمان و اشک یلدای را جامم،
بر همان علی قسم ز تار و پود درب فرقانم،
خرد خفتگان شام شب را هم دار کارند،
مرا بر این خرده جانم ز دربار آرند،
بر این برنا و در درب تجارت،
مرامم کرده عاشق همگان سفارت،
چرخ تاب دارد و خواب ببند،
منی که دگر خواب هم مدارم مهتاب چیند...

درازا مدتی نفسش در قفسم مرد، صدای حنجره را بداد و او را ز بال
و پَرش بُرد، نشانی بدادش بر مهدی زمان، قرآن را هم بکاشت روی
بر تکانه های ایمان، بر گل نشانیدش و ز سوداگری زمان، ز پروا
درش رقصی بکاشت و سزاوارش کرد همگان دین و ادیان، یا علی تو
آن پرستوی قرآن را دگر مرکش مده، بگذار ادامه کلامات را هم بر
سوی همان میکده، بگفتا من در اینجا خانه ام ای علی، همانا ز رمز
نیاز و همانا جامه ام ای ولی، ز پیرم برآید برون زندگانی، چه دیدی
تو بلکه دنیایی دهد رنجش را درب جوانی، ای که تو مستی و ز
سخن جانم را بنه، برای طاهره و ماه بی بی هم دوباره آن جهان و
همان دهکده، تو ای محرم راز او را درب چرخش مده، ز ستایش
پروردگارم تو دوباره رنجش منه، بگفتش علی ستم درد بزرگی ز
بیان است، تو چه دانی ای بنده بلکه او شفای همان جهان است، ز
دردی بگفتم من کنون که ده ساله گشته، خدایم بداده و آن هم جزوه
افسانه گشته، اگر من بگویم اله ام را بر تو، بدانی که او دوباره بر
این ما جامه گشته...

دریغا امام رضا را درب روی پاک، ز خورشیدش درش نشانی هم ز
همان خاک، بگفتا منم من رضای جان سوگند، ملکی بخفته درم ز
همان پرونده و کمربند، تو ای ستاره شام آخر و نهانش، برایم
سروده ز لب تر کن و این همین بیانش، بگفتش ای اله ها جان
سرور بر روی سر کیست، همانا رضا دلتنگیش ماه و مه و چیست،
بر تیرش رضا کرده مه آلود، جاننش هم بداده بازا بر سرور و همانا
سجود، ای رضا راز تنم را تو نگه دار، شفایم بده و بازا درش کار،
بمردم ز عشق و آغوش پاکت، دریغا جستجوی نام و همان بازا
خاکت، اگر تو هم غریبی چو من ز آن دیار، مرا تو فقط جان نهان
چو تراز قرین ز شهریار، کران کران که تو درون شیعیان خانه ای،
رسولم را هم بدیدی و بر راز تن ما افسانه ای، ز آسمان کھف

خوابی را بدیدی و درون من دوباره لانه ای، شبم بازا ز سودای
سپهرت سپری گشت، ز مستان درش جام تو همانند یک پری گشت،
ای رضا که تو بر بالین مادر مرا همسفری، همانا باز تقدیر و
دریایش ز اختران و گوهری...

سفر کردم ای دلا خوش آمد این همین نکارم،
سپه دار ماه و شعبان دارم،
دلا گفتم که ستین سخن هم لانه کرد،
اندر چم گران نکارم شانه آرد،
خدای قادر والا مقام بگفتش هم سپس اندرون ما برش سلام،
بگفتش ز زمین بود حین و ز اطلس کلام،
به کردار جان او را هم اندر جان تو مرام،
سپاسی بکارم چنانکه اندر جان علی و ارم،
ز محرم آرامش آمده و ز بقا هم دندان تنم،
بگفتا علی امین سپس اندر فرقان بدنم...

الحمدوالله رب العالمین که من هنوز زنده ام، ز جنگ بر اهریمنش هم
ز خود رانده ام، ز عشق و پروای الهی بازا ز سخن رانده ام، همانا
جان بود کلامش ز میکائیل، که من هم هنوز درون او مانده ام، ز
بهر دیوان حافظ هم ز آیات تکویر خوانده ام، ای اله ها برکت بر
کسی باد، که او ضحی را بر سر نمازش نهاد، ای تو که خالقم و
سرپرست جهان، بگو تا بتازم دوباره بر زمین و زمان، درب افسانه
ای ز رستم و شمشیر و شیرش، بر بالین مادر نهانم باز فردوس و
ادیان و دینش، ز مستان برخاست هوا و درب جان شمشیری
نهادش، ز پری دردش بگرفت و او را هم دوباره بر داد و فریادش،
کس دیگرش را جز علی درب کعبه بر روی علمم مخوان، ز من بیمار
رخ همانا هم ز زمانم مران، بر پروردگارم قسم قیامت کنون، که مرا

دگر مخواهد درب پای جنون، کنون درد است و تمنا که بازگشته ز
جان جدا، مرامم بداده دوباره او همان خدای یگانه و یکتا...

ز برگ سبزی چو من بودم و باز گشتم، ز همان دیوان حافظ چو
رقص و آواز گشتم، درب جان را هم کشادم و برایش راز گشتم، ز مکه
مکرمه آمدم و ز بهر اهریمنش آغاز گشتم، ای اله ها درب خانه را بر
رویم گشا، که مکنم بر این مردگان دگرباری وفا، خطی و خطوطی بر
جانم کنون نهانی، که بگشتم همانا دوباره جزوه جهانی، بر لوح
محفوظش هم قسم که من نوشتم، من دگر آوای خشتم را هم هرگز
مدانم...

سلامی بده بر باستان جهان، کهن گشته او ز رازش جدا درب
همگان، ز سودا درش هم فرود، بازگردیده او دوباره بر سجاده
ورود، ز بهر جان درش نهانی بود، او همان ز رازداران جهانی بود،
ز پرچم خورشید گشته او جدا، بر بالین مادر فکانیده همگان ندا، ز
رخ برادر هم سپس مرام، برگردیده او دچر بر همگان جامه و کلام، ز
مسیح بود هم آدمی، درش باز او هم مرحمی، ز آتش کرمش بکرده
خود را جدا، فکانیده او آسمان را درب روی جفا، درش ماه محرم
بتابیده ز پیشتن، همانا برگردیده او دچار سخن، ز پرچم عشق همان
جاودان، باز بکاریده او خودش را نهان، دریغا بگشته ماهم ز روزش
جدا، همانا فکانیده خود را بر سجاده خدا...

مرا مرده دهان آوای تکانه ها و سخن گشت،
چم اندر خزون مرام این دو جهان گشت،
ز دو سرمایه ی حمد و شکر این زبان گشت،
ز دندان علی چای شیرین هم باز درب پیمان گشت،
شیدا گرم و پس از مرگ عروس علی بوم،
من بیمار و سفر کرده رازدار جهانی بوم،

چرا چون سفرای این جان هم ز خود قرر کردم،
بدان کز آشنایی بر مهتاب او بازا ز سفر آریم،
ز گنجینه زمین تا بر قرص ماه،
قرر کردم این همین مرده چاه،
تو بیا و بر یوسف جان مرا دگر آهم مده،
شگفتی بر آسمان و زمین و تو دگر مرده ماهم مده...

من ز سودای مست مادر دیوانه گشتم،
من ز مه آمدم و یلدای بیگانه گشتم،
بر در و زر شگفت آسمان را ز سرمایه دارم،
منی که خواهان علی ام هم درون پیکرم پروانه دارم،
بر علم ساعت قسم مست مار و عقرب و رستم و پیرجامه دارم،
ز مهین چادر مشکی و ز احمد افسانه دارم،
ام موسی و مادر خود را درب همین لانه کارم،
چم مکن دوردانه که ز دیوان سپس ماه سازند،
آه و غم اندر افسون ستایش ها درون جان تو برافرازند،
آتش را سپس درب چشم مست ماه تو بیندازند،
تو ز ماه قرص مکن و جان مده درب تکانه ها که سپس خموشی را
برافرازند...

ز دیوان این چای نوشان بر شمع مستی،
کجا می گریزد ز این دریای هستی،
ورم درب عشق اله و دگرباری ز دوردانه مادر،
چادر مشکی سر مکنم اندر افسانه های این جگر،
تو خواهان منی و من مست چای دیرین،
منی که مرده ام اندر دقایق های شیرین،
فرق را بگستر درب همین سجده ام،
دهم دیگران را ز آب گشته مژده ام،

نهان مروه و صفا را درب خواب دارم،
کز غزل خوانی تو را هم درب جویبار و آب آرم...

ز پرچم بربخیزد جان و ز قوا تَرک نان،
ز افسانه های زمین بدانند دریچه های زمان،
من ز مادر یوسف چاه دارم،
اشک چشم خود را ز نور پگاه دارم،
من ز دنیا دگر سیرم و جز خدا فقط نور الله دارم،
شگفت آسمان و زمین را درب چشم مهتاب کارم،
سپس ز سجاده بر آید چنانکه هم زندگانی،
که ز نور سجده ام باشد وفادار جوانی،
شُکر را بر سوداگری که برادر هم کند دلاوری،
ز برکت بهار و ز محبت درب آتش الهی،
من ز عطر یاسمن دارم این دو رنگ ماه را بر سپید و سیاهی...

ز دست هستی کار را ببست، ز شانه دوباره بجست، در آن آب ره و
دریا نمود، تراز قرین را در آن ساخت و همانا دوباره وجود، ابرش را
باز درب گفتگو گذاشت و ز سخن، مرد تابان را هم درب پیراهن، ز
این وی هم گشت امیر المومنین درب دهان، ز «لام» خوابش بداد، ز
«حم» آبش نهاد، ز «رام» جانش گشاد، ز «الف» هم پرستش ز
لبش بخواد، همان «ذال» را «میم» کنی، جهان هم دوباره می
خورد، درش مجدش هم بیان و پی برد، «ی» رازش ز دندان بود،
چو تابش دهی برایت باز جان نهد، سپس کاه گشت و سایه را
بخواست، همانا که او دوباره ز «یس» و سلام مادرش برخاست...

خداوندش درب سختی سخن جان را بر شانه کاشت، او همان دو تن
فرشته را روی بر لانه داشت، ز تابان جوانمردی او را درب دشتی
بکاشت، ز همان قرآن کرم جانش را هم بر سرمایه داشت، اله اش

بداد او را نامی ز همگان دست، که بود همان اکبر بر قیامت رساند
 جان خود را ز هست، شفاعت دهد و بازگردد درب سوی خدا، ز
 حسین چشمانش بود شیرون و ز روح مادر هم وفا، دردی را در آن
 بینداخت و باز هم ز همگان ندا، سپس افسری را ز جهان بگذاشتش
 روی درب فردا، برایش کنان همه جان دهند، چو پروانه ای راستگو
 او را ز دندان برند، همان ماه را کاشته درون افسرش، ز تاریکی مه
 بود هم درب بلکه ی این تنش، قسم که او را دوباره بر مرام، خدا
 مخاسته بود دو تن شفاعت را درب جام، عهد و پیمان را بشکست او
 همان اکبر قرآن، چو بدید ستاره را ز خود رانده درب سودای جان،
 خود بکاشتش درب قبله و زمان، همان پس کشته دختر را ز راز
 چشم پرور و ز پروای جان...

ز مردان شام شب و ز مردگان جام طلا سازدم،
 ز رفتگان مالک اندر طبیب این دو کاروان آردم،
 منی که ز صلیب خام درب مسیحیت باز مرده ام،
 ز ارکان آب درب عرفان خاک و دوباره هوا و باد برده ام،
 سخن گویم ز مرگ دشوارم که باز شاد گشتم،
 ز جاینشین خدای درب قبله آباد گشتم،
 من سخن گویمت ز زرتشتیان مبین،
 که تا جاودان نمازم بخوانم درب همین جامه و زمین،
 تو مرام را بنه درب دنیای ازلی،
 کفن بر تن کنم و گرم سپیده روی عروس علی...

درب روی زیارت آن قاهره داخل مگشتم، ولی ز زمین و زمان اشک
 خاطره گشتم، کشانیدی خودت مرا ز پس و پسکوچه بازار، ببردی
 مرا بر همان گنبدت ز جلال و اکرار، بدیدم من حرم را ز دور،
 بخوانیدم ز همه کس طلب که چه کسش باشد آن را درب گور، کنان
 بود مهی ز خودت مهرهم تا بر مدهر، مردم بدید اند آسمانی را بر

جوابش بی فرازی ز مسجر، بگفتند آنان همه حسین است که او
سرش بر قاهره فرار، زمین و آسمانم سیه گشت درب آن دو جهان ز
راز قرار، ببایستی دوباره جوابی دهند ز رمز پا، برفتم بر سرش و
مغاران درب جا، سر بیفکانیدم درب خون و ضریح و جوهر همان
عشق خداوندی و دلخواه...

ورم درب آغوش نیزه ز جایشین خدای،
داده آن عشق پاک مادر را روی بر جفای،
من ز هستی مستی را مجویم درب لب،
تند و تیز نیزه درب این همین تب،
کز گذر مالک درم خواب بینایی گشاد،
قرآن پاکرای را سپس اندر آغوش شقایق ها نهاد،
ز شهید محمود دایی گوارا سخن،
گشته بر لببیک امام حسینم هم همین بدن،
کاش مالک شجاعت کاروان ها را درم می سرود،
کاش نمی مردم و سپس مرا درب مروه و صفا می ربود...

بر نام ایزد یکتا یگانه، کنون بازگشتم من ز همان راز و همان
افسانه، ز تبریز گریزم و گرم بر مشهد جان خانه، همان خود را هم
بخوانم دوباره جان و تن و دیوانه، بگویم عاشقان را کلامی ز
پیغمبر و قرآن، ز هفت آسمانش چو بود او را هم خرد بر تازی
ایمان، امیرالمومنین را هم دوباره بر نامه دین و ادیان، بگفته او
سخنش را ز پیغمبر و دندان، که بازگردیده او کنان ز سحری بر تن
احمدش ز مصطفی جهان، مرا هم دوباره علی بابا و همان چهل
ستون و دزدان، بگفتا این همین دردم کنان ده ساله گشته، بر
تاریکی مکان او مرا بیگانه گشته، ای تو که شاهم همان رضای جان
را درب افسانه نهی، دهد اسفندیار و شهرزاده را هم دوباره شفا و
پندی ز رهی، بود او مرا بر مکه و کارد ز تن و جان خود جفا،

خداوندش نویسد مرا دوباره برش ز وحی و محمد و احمد و همان
مصطفی، ز پرواز سندبادش هم روی بر سجاده همان میکائیل، ز
فرماندهی برد او هاجر را بر افسانه ای تا کعبه ی اسماعیل...

من ز ترد زبان همگان تراز قرین را جویم،
من شفاعت دادم و خود را هی درب کمین می گویم،
تاجکی اندک نهان کز آدم آید جامه،
من همان قرآن ام و پرهیزی ز سوگواره،
دردم کز توان جوید درب یک بلند گشته نگاه،
ادرکنی یا صاحب الزمان سر به سودای این همین پگاه،
به گفتار و سخن که شام آخر نیز درب راه است،
من توانا جویمت که تاجک هم بر تو کناه است،
فرق سر بگشا زیر چادر که اکنون انعامی در راه است،
من که تاجک مکارم توانا با وضوح هم شاد است،
بر جلوه گویم سخن به گفتار و پند ولی،
که بینایی بگشاید دگرباری ز خدای علی،
ببین که عطر سنبل چه زیبا سخن ها دارد،
شکافی درب دهان و ز خود آرام جان آرد،
بگو غصه دارم ز بهر طاغوت زمین،
که خاکم روا مداند بر ما هرگز رنگین،
بگو که تابناک سخن باشد آرام این سنگ،
دگر جامه مخواهد اندرون ز جهاد و جنگ...

تو ای فردوس جهان جاودان کنان درب آسمانت بنشستی، ز
خداوندم بود خرد چو ماهی تابان که تو هستی، کجا می روی و
می روم مکن، بر سستی ز این پیراهن خام همانا تو جان مکن، چه
آمده و چه کرده رضا که او هم بود شمشیر و شیرش ز خدا، ای تو
که فردوس جهان، بنوشتی ز مفاتیح الغیب و الجنان، چو پرور

رستمش را درب شیرش سراد، بنالید همانا ز ره راست و دوباره
 فریاد، همین شرابی که تو دادی اش بیان، کنان گشته درب آسمان و
 این مکان، ای که ایران زمین خاکش همان هفت آسمان است، چو
 رهکزی او همان ز جام برق و همان بیان است، بیندار که او اول و
 آخر و همان قرآن است، چو رازش دهند فرشتگان باز، جامش بود
 گرا که او هم دوباره درب آغاز، ز رضای جان سند وارث درب بیان
 است، چو نانی بر شکم و یا التماسی بر روح آن سلطان است، او
 همان جام جمع زمین و زمان است، ای رضای جان بر کدامین ملکش
 بنشستی، ز جام و تن و آهوی مستش برخاستی، ببارد درب زمین
 همان ابر باران قرین، که تازیده او کنان ز درب حرمش تا بر هفت
 آسمان دیرین...

ز تار یک زلف طلا جامش گشته آموز، درش اندر بقا بود کامش
 سپیده ی روز، ز خسرو نامه داشت و رام آرامش سراد، ماه جان
 گشت بینایی و داد درب فریاد، ز آه مادر یاسین بکرد و دوایش هم
 نماز، ز سوگند کوثر یاوری تافت اندرون مسجد الحرام و دوباره
 آغاز، ز زینب و خاندانش هم سپس گذری کرد، اکبر قرآن بینا گشت
 و بر ما هم یاوری کرد، چو فلک ز والعصر خشمش را ز ما ربود،
 ببین که جهان هم درب ستایش پنهان نبود، چو تاریکی برفت و
 نوای آغازش را سرود، چو خورشیدش نمایان گشت و تمنا را کرد
 درب وجود، بگو کدامین بامش باشد کلیدی ز دستم، همانا که او
 تمنای نان کاشته روی بر شکم، سپس برخاست و جوابش را روی
 بر سجاده بدید، بگفتار و سخن حقیقت را ز نان هم درش آمد جدید،
 راز تن خویش را مکرد هرگز ز هرگز زمین، ز تخت جمشید و کوروش
 بدیده اش جواب امیر المومنین...

پدیده بر پدیده ز آتش فشان، نهان نموده او جاننش را درب بیان،
 کلامش بداده کنان همین خدا، سروده اشعار را ز تن خود درب جفا،

بیانش بود هموره نام خدا، ستایش برایش بداد همانا دوباره شفا،
 ز مستی و می پرستی مخواهد دراز، ز تمنا هم ببارد فرق ز این سر
 و راز، پاینده باد آن ایران جاوی تنم، جهان گشاده او درب این بدنم،
 ببایستی دوباره هم دار و عیون زمان، خداوندش بداده باز ستایش
 درب همین مکان، ز پیری هم همان آه رس، ز نان هستی درازمدتی
 درش بس، ای تو که جان دگر نهانم مده، برای سودا و سپس دندان
 ز جانم مده، بگشتی درب عشقش بر کلام، بکردی تو دگرباری
 شیدای جام، خداوندش کلامی سرود بر روی ملکوت، درب روی آن
 مرام و باز هم سکوت، ز عشق اله درب این جانم دیوانه گشتم،
 کدامین سپرش گشته راز این همین دستم، ذات تقوا را بجوی تا که
 بازگردی تو بر ما، ز پیری گشته صبحش بر خشت و شوکت خدا،
 باز آرام بود نامش چو زمزمه ی خورشید، نگاهی کرده درب
 درگاهش ز تخت جمشید، تمامی صدا را هم ببرده درب کهن آرامگاه
 و ماه، بر زندگانی چو مریم بگذشته ز آن نخل جنی و همین یوسف
 چاه، نیایش بیاورده برایش ز خان و اهل بیت، چو مهی گشته
 رازش سحر الله و زیت، همانا صدایش داده بر ابر مادر کرانی،
 سلامی کرده و او را ز تن خود درب دورانی، برادر هم دوباره
 نگاهش را ورود، سپه گشاده و سپیدی را بر ماهش هم وجود، بر
 مردمی و خود هم اقبالی درب سوی قبله نماد، مه گشت و خدا جان
 خودش را بر او دگرباری گشاد...

درب رخسار یاسمن من هم شجاعت جویم،
 عطر بوی خوش را ز درگاه تمنا و ستایش گویم،
 من ز زلف مست تو درب پیراهن خامم هم رانده ام،
 کم مگو که من باز ز تو پریشان مانده ام،
 دل خوش آید تازگی ز صبحی که سلامم درب پاست،
 جاینشین کن مرا که درگاه حق فقط با خداست،
 کم مگو و چم مکن که نیایش هم شجاعت خواهد،

درب پا داری نمازش تا که او با تو بیاید،
مرد پیر چو خاک را بر سر خود نمود،
ایستگاه کلامش فقط با خدا گشت درب سجود،
فرد بینا چو شقایق را ز دریاها بجید،
به گفتار و سخن چشمان حسینی را دگرباری هم بدید...

ز آن پس که زیبایی را درب قبله بداد،
شجاعت بیاورد و نماز جماعت را گشاد،
مرامم کرده عشق بازا لانه،
داده اندر پروازم همین افسانه،
سپس مکن غم اندر دوردانه بقا،
که ز جامه بربخیزد پیغام خدا،
ورا اندر صدایت هم نان بکارد،
شجاعت بر دهان افسران بیارد،
ز نان چنان آباد چم گری،
که بینایی را دهد فقط درب چشمان علی،
من ز پرور خواب بهشت را بدیدم،
ز سیری اندر جان خدا زبان بجیدم،
من ز مادر آوای مست تکانه ها را بداشتم،
سپس اندر جان خدا حلق مادر را بکاشتم...

محبت جان بگشت و محبت دار را ربود،
ز آغوش مادر تا بر سجاده گشت فقط سجود،
سپس فرد بینا خرد ورزید و محبت را در آغوش مادر نهاد،
دگر بیمار مگشت و خدا را هم ز چشمان مادر گشاد،
چرخ تابان چنانکه چشمان خدا را درب مادر بدید،
وفا شد و اندر بقا بازا صدا را بجید،
من خدا دارم و خدا دارم و حواسم بر توست،

منی که جانم مه آلود عشق است و شفا اندر جان توست،
غافل از درد شبهای یلدای مادر،
شفا اندر بقا فقط درب جان توست،
هر آنچه دارم و ندارم جز خدایم فقط ز آن توست،
منی که ز خود هم رانده ام جانم اندر فرقان توست...

ز طوفان آمد و مستی دربند ما شد، ز پرتو عشق اش بازا ز ما هم
جدا شد، بر پلک افسون ما دگرگون و رها شد، ستاره بدیدش و
دوباره ز جدید، او هم پیوندی بر روی خدا شد، پیچکی سپید و
سبز و سرخش درب روی انتها شد، ای جهان مالکش کیست، که ز
خانه ویران گشته دوباره دچار صدا شد، فلک را درب روی یک پری
نیست، خداوندش را جمعی بخوان که او دگر ماه قمری نیست، ای
تو که جان مست و هستی، او دگر عیسی و علی نیست، سپید
گشت روح دوباره ز آهنگ کوه، سیاهی ببردش و ترسش بداد ز
خورشید نوح، عشق است گزین رو کند درب بهانه، بر زلف دلنشین
ما دهد لطف جوانه، خورشید قرین کاشتمش من ز جان، بر مردمی
بامش برخاست درب همگان، بخوانیده او تمامی را بر هستی ز نان،
ای که قوای دلنشین ماه شب و سپهر شعبان، ای تو که زنده به گور
تخت شاهان، جاودان سپر بر بدار و گریزان ز زمان شو، ای بهار
دلکش تو بیا و فقط درب فقه الرضا رو، ای که تو سازی و من هم
بهانه، بیا و بازگردان خود را ز جام و پیمانه، بگذار بگردم سایه درب
آسمان و همان لاک، عبوری ز جانم کنم و عاشق گرم بر آوای نماز
کاشته روی بر خاک...

گاهی چو ساقی بر دهانم بنشانند، تکانه را دهد و بیان را بشکанд،
چو پیمان را بر رستم جانم سرود، درش دگرباری ز دریاها هم غزل
نمود، دمی پاره پاره گشته زمانم، گاهی هم دوباره بازگشته جهانم،
ببایست شکرش بر جا آورم درب همین تن، که پاینده باد آن راز

جاوی بدن، سخت سفر هم دگر در بر مدارم، نهم سر را روی بر
بالش و عشق مادرم، ای کاش افسون در دل نشانی مداشت، ز سودا
او درون جایگاه جهانی مداشت، ازدها هرگز مبارد ز تنم فرو، چو
او یک آتش مثنوی داشت، زیتونش بدادش نفس، ز درب روی همه
کس، تو چه دانی که چه کرده بر این ما هم جمشید، زندگانی را
فدای جام جمع خورشید، دگر مال و منالی هم در این دنیا مخواهم،
کنان اشکی ز خود هم در بر مدارم، بهاران کرده عاشق را نیز جدا،
همان اردیبهشت جان را ز مژگان و مریم خدا...

رست جانی تو هی در پی مرو، جهانی بر تن داری ز خود بر می
مرو، درب دریای و هفت آسمانش هی مجوی، ز تند و تیزی زیانت
هم دگر هرگز مگوی، او را همان جامش نیایش بداد، ز سختی سخن
راز هم ستایش گشاد، دگرباری آهنگ آرامش را بدید، برای جان خود
سپردش دعا و دگر هم غم مجید، بیاوردش او را درب آرامگاه تن، ز
آسمان ها بهار همین پر غرور بدن، بر زیتون تنش داد او را دوباره
عبور، ز تن مایه نهاد و جهانی را ز نو درب وقور، کلامش بود
همواره نام خدا، تو ای آسمان زمین شو سپس درم ز جفا، ای که
جان من دگر سیه نیم، ز چاهی برخاستم ولیکن دگر ابله نیم،
راستگویی را ز خوی، که تا ابرش دهد درب روی همگان جوی، آرام
باش ای ابر باران پرافتخار، مکن جامه را بر دردمس ما دُچار، پری
درخواست کرد و او را ز التماسش بدید، سپس دوباره بر روی
سجده داد همان قرآن مجید، ببندند آنان درب برق جان، که خوفش
سیه گشته و مباشد سرهنگ نان، بدین سو جان خود را هم سپری
کرد، درش غمی ز آینده مخورد و ماه را گذری کرد، برق خوفش را
درب جامه مداد، ز آن پس هم دگر می مخورد و فریاد هم مگشاد،
چو مادر بدیدش سخن را درب نو، بیاورد فرشتگانی دگر را ز خو،
درش نماد دوباره همسفر، خاکش را بر پیشانی بدید و برد او را
درب پر، بر جان دوباره می نهادش و صدا را گشاد، درب پیوند ماه

هم دوباره گناهِش بداد، چه آورده آن آه مرا درب سجود، که بماند آن
را هم برش همیشه پنهان ز رمز وجود، درب مستی کلامم فقط تو
راست، بر روی آن آهنگ نمازم بی شماری خداست، گزینه زمانش
بگردید دوباره تن، بر آن ابر و همان زیتون بدن، چو مادر بدیدش او
را دوباره سر به زیر، بسپاردش بر روی علی امین و همان
شمشیر...

ز دریا سخن برخاست و عاشق جگر ما شد،
درب فریاد خامم او افسانه ها را ز دوا شد،
فرق سر بداد و دوردانه ها را فدا گشت،
مشک و عنبر آمد و صدا هم دگرباری شفا گشت،
سپس من بماندم و این عاشق درب روی کار و ساز،
فقط ستایش نهادم اندرون افسانه های پری ز آغاز،
ز قرآن قرر آمد و داد مرا هم درب مستی،
ورا کهکشان خاموش گشت و آباد شد این جام هستی،
کنان شکر پاشان درب سجده دهم دهان را،
که باز با گفتار و سخن گرم بر عشق پروردگار یکانه و یکتا...

درب یک قطعه شیرینی گشته گوارا،
شفا داده بر حلق این بیچاره ما،
منک سر سازش دهد کنان درب جوانی،
ای که مهتابی گشته او روی بر این دورانی،
سپس چنان ز قرآن درب دندان نه،
که عاشق دانا جگر را هم خام برد،
درب بالین مادر کنان نهاده جگر ما،
که پیرم دندان مکند و مگردد ماه سفر خدا،
ز شکر شکر آید برون و سازش نه،
چای شیرین نوش که او همانا با نورش نوازش دهد...

ز ستایش راز آید برون و نوازش کند،
 نور پیمان تو را فقط درب خواهش کند،
 منی که خسته ز نیایش کنان گوارا گشته ام،
 راز سودا را سپس درب درگاه خدا تشنه ام،
 ورا فرد بینا چو جایگاه حق را بدید،
 نان را هم ز جان خود اندر دهانش بچید،
 ماه آرام بگشت و انجمن ز دریای عشقش گشاد،
 سازش طور سینین را درب درگاه حق نمود،
 چنانکه کائنات ز رخسار این وی هم آباد شد،
 خدا دید و محرم راز را داد و فریاد شد...

ز دست مست ما چه برآید برون، انجمن را دهد درب غم و اندوه این
 همین ستون، دریغا عشق ورزم بر قرآن چو او پاینده باد، بر تیر آن
 قلم چو عشقش فرمان هم بداد، درب روی تمنا کشایش ها را سراد،
 سپس بگفتا که فرمایش ز دهان هم بداد، بر تکیه زبانش مهی
 بنشست و گشت همانا داد و فریاد، برش تیر گشاد و ز جان هم
 گشت نماز بامداد، صدا نهادهش ز خود درب روی شمشیر علی
 استاد، عشق است کنان راز دهد درب روی صدا، ای که جان مالکش
 کیست اله ام دهد مرا فقط ز خود هم وفا، روی بر دریچه ها کشایش
 خواهم این همین سخن، ز تبرک زبانم برون میاید هرگز شوم
 دهن...

درب روی قلم بنویس که او رازی ز دندان است، او همان سرنوشت
 ما و شما ز بیان است، سپس جایگاهش سجده ای درب روی زمان
 است، ایزد را چو خواهی او سپس درب روی ضربان است، چنانکه
 ستایش را همانا ز مردمان است، که تا دست مست او نان آورد درب
 بامداد رست، ببارد برکاتی ز همین آسمان و هست، سازش و

پروازی دگر بر روی حق و باطل، نامش سپس سرآغاز گفتار نیک را
هم کند شامل، درود بر تو ای خوی پاک که درب قبله باشد این همین
خاک، ز سپهرش جاودان و کلامش درب انتها و سکوت و افاک...

خرد جایگزین عشق است چو تبرک، دراز مدتی درد را گیرد همانند
مرگ، برگ درختی را خرد ورزی او تاز گردد، درش جان نهان دهی و
عشق ورزی او ناز گردد، بر ایران زمین قسم ماه و خورشیدم
جداست، چو پیوندی او درب روی آتش خداست، آل عمران را کجا
می خورد، در آن عالمی که شمشیرش ز ابرش پی برد، درب روی
کشایش و تمنا هم دوباره تو راست، کاش افزایش جان نهد آن
عاشق ز ره راست، بر صبح پایداری ز دهقان هم بپرس، دهد
التماسی تو را درب آن قرص، تمامی را درش هم جان نهانی ز بش،
برآید جنان همانند باران و خواهش، بپرس ز آن قوی راز که تلاوت
کنان که راست، بگفتش رسول کران دشت ابراهیم اختران فقط ز آن
ماست...

من ز عشق اله ام درب رستم افسانه گشتم،
من هوا بودم و ز علی امین دوردانه گشتم،
برق جان خوفش مده ای ماه مستی،
من دگر خاک نیم اندر گدایان هستی،
ز نمازم بدیدم سپس سخن،
درب این همین جامه و تن خود و بدن،
ز حلق گوارای ما سپس بازتاب گشت آن ارم،
بگفتا که قرآن را سراد درب این حرم،
من ز خوف خود هم دگر سیر گشته ام،
جان نهانم مده که من پیر گشته ام،
خدای را والامقام که سخن گویمت ز کنجینه زمین،
تمام افسانه های را درب منتظران فرج و همین باب امین...

من سخن گویمت تو را ز عشق اله،
مرا دریا مدیده هرگز اندرون چاه و دو راه،
در این جان خالق چنان مجنون مرگم،
که تا کرم درب آغوش پرور و بازا دیوانه دردم،
ز دوری خدا درب این تن افسانه ها سازمت،
ز هستی بازا عشق کنم و درب جان آرمت،
من خدا را دیوانه ام و ز دیوان اشک سازم،
درب جان رضا مشکل گشاهای را بیندازم،
من عاشق چرا افسون دردم،
بنگر که تا هستی باشدم اشک امام رضا را هم مرد مردم...

چشمان امام رضا همان چشمان خداست،
این یک راز است و همانا فقط درون ماست،
خدا داده نهان خود را درب جان رضا،
کرده مه آلود عشقش و همانا بازا خدا،
منی که دیوانه ام و چشم رضا را بینم،
درب نگاه همگان ندا را بچینم،
ای رضا ز عشق تو بر خدای من هم جان نهانم،
بگو که بتازم درب حرمت ز این غربت و غم،
من که درب سجده ز مادر هم رضایی گشته ام،
جانم فدای رضا که او را درب چشمان تو ام،
مه مشو ناز دهان و تاریک باش،
خون جگر مکن و آویش پاش...

زیبا رخ لاله خساست می ورزید بر شقایق، چو او ز مهش خواند
فقط درب این دقایق، سپس شهدی او را ز رهش راند، درب پروا و
مستی درش آشکاران اشکی هم بماند، بر سرخی لبش درازمدتی

چنان داشت، ز عشقی بیکران بالین مادر اندر نهان کاشت، سپس بر تاریکی شب او دگرباری هم بدید، التماسی ز لب گشاد و گشت درب جدید، رقصی کرد و بی صدا گشت اشکار زمان، خدایش بداد دگرباری شهد و مشهد جان، چه گوارا کرده عاشق عشق و مستی، بگو آری درب دنیای هستی، چنان شد زمانه تاریک و تار، که بگشت سپه اندرونش هم دوباره بهار...

درک را بر زمین میفکن و رقصش را هم بدار، واد مقدس طوی را جستجو درش رمزی بکار، دار را بر به دار و بر مستان فتان، برگ ها را بار کن و ز همگان اندرون زمان، پیراهن رازش را بر تن خود نما، رمز را سازی بده و جان را کن اندر جان خدا، عشق را بازی بده و نان را هم مسپار، قایق پیر را بر دریا نما و ز جان هم درش گذار، کمال جان خود را ز آبی بخوان که برقی مدارد، ز تنهایی با خدا او دگر دردی مداند...

دلا سر بنه و بیانت را افسون نما، بر بالین مادر جان خدا را کن شهدی ز قوا، کاش شقایق را رام بودی، مه ز سودا و آرام بودی، قسم مخور که ز بهار آمده ای، چو بهار سر بر زمستان بدار و تو هم درب این افسانه ای، دکلمه ها را جایگزین شعری نما، اشک را ز سستی مخوان هی درب نان خدا، خوراک جان را ز آبی بیکران، بر تکیه کلامش کرد رازی درب تک زبان، درد رنج بزرگی ز بیان است، چو او را تازش دهی او بر بازگشت همان جهان است، رام کن چشمت چو گشته او مبتلا، بر مستی ز پدیده های همانا خدا، محرم راز باشد همنشین درب گنبد، پاکی رخت را مده ز ترس رستم بر فطرت، دروازه شیراز را روی بر اشک پاکان بخوان، درب چالوس هم ز وفا اندرونش بمان، ای که گریزان ز هفت آسمانش چو مهین، بر تاریکی شب همگان جان آفرین، بگذار که مجدش ببرد جامش را درب زمین، گرا کردند همه بر نوش ملک و علی امین، درمانگاه جان را بر یکتا یگانه بسپار، ز تمنا بر کاهت هم سپاسش را بدار، ز بیان

و سازشی آرام خود را برده کن، ز بهانه ها دگر هرگز مجوی و
درویش هم پرده کن، بیان هم دهد بر سوی نیایش کلام، مرو دگر ای
علی ز این گسترده کرسی و بام...

کز نوکل درآید آن انار،
رمانش بگشته دگرباری فرار،
بگویایی که بازا باغ عشقش بی قرار است،
جنان بیاورده و او هم قائم کار است،
اندر گذر ز پرستش کلام را درب اول بداشت،
جبریل را ز آهنگی درب سوداگریش بکاشت،
شاد گشتیم و ویرانه شدیم،
ز آهنگ مستی هم دوباره درب افسانه شدیم،
شمع آموختیم و دردش گشت پذیرش،
تب کردیم و گفتیم فقط خدای آفرینش،
چنان گشت روزگار درب این زمانه،
که ناموس شب هم گشته دوباره جوانه،
سپهری دگر پر توان بازگشت و سیه را ز خود هم جدا ساخت،
ز این دریای آخرت ما را بازا درب جان خدا ساخت...

ز جمشید و داریوش خبری دارید آیا،
ز پهلوان مرد نوش شکرِی دارید ز تمنا،
گمان همگان ز زرتشت شکرش را دارند،
ز این مه رخ خوش هم ورزش را برند،
کتابی بداریم تاریک و تار،
گشته زمان را ز امین و زرتشت درش قرار،
گزارش احترامی بر خاندان جان ز جگر می باشد،
او همان افسانه ها را درب آسمان قرر می پاشد،
چم و جوشش بر دندان ما ز یاسین مادر می آید،

کنان احکام دین را بر دُر و زَر دندان می پاشد،
سپس خبر ها داریم کز آفرینش،
ز آن دخت مهین و گنجینه زمین برخاسته خواهش،
چنان گشت این دو روزگار زمان،
که خبر دهد همان جمشید ما را دگرباری ز راز جنان...

تبرگ فردوس جهان او همان «ا ل م» است،
شادمانی روان بر خموشی بیم است،
تمنا دارم ای خدایا ز شما بر آفرینش،
که مرگم مدهند دگر ز درد پرستش،
الواح جان من که دگر سیه نیه،
درش همانا ز زکریای چادر مشکى بیه،
سیاسش گشایم بر همین یکتا یگانه،
که ز عشقش گرم هم هر دمى باز دیوانه...

کز آن پس که رخسار ستاره بر گل بنشست،
جنان آورد و پریشان بلبش کوچ پیمان ببست،
سپس چناووش ورا دل بر جان افروخته راز پری،
پریشان بلبک را داده برش سوداگری،
دوای این درد ما که ز پیمان نیه،
شکفت آسمان را تارهای ایمان بیه،
خدای داده نهان هر کسش پیش،
که تا بگفته سخن درب اجداد خویش،
دریغا بگویایی که چرخ گردان هم جامه کاشت،
آن سخنگوی جهان دو پری را روی بر شانه داشت...

سلامی بر ورود ایران زمین،
که کائناتش بگشته ز زرتشت بر علی امین،

دهان را بر نکو آغاز کنم،
که جانم مدهد دگر درب خاری این تنم،
تمایل را کاشته درب اشک شکیبا،
که قلزمی آورده درب تمامی دریاها،
درازامدتی جواب سلامم را مداد،
چنان شد روزگارم درب این خرداد،
اکنون برگ است که سخن می گوید،
ولیکن دگر جام طلا را ز من و شما نمی جوید...

خواب رفتم و دیدم گهی صبحانه،
ز خوفم دریای اختران آمد و ابرش ز بهانه،
جان خود را سپس دوباره درب بستر نهادم،
شکم را ز خوشنودی صبحش بر قرآن فتادم،
ز فرات جان آمد دوباره نانم،
شگفتی گشت و الله اکبر بر این دهانم،
چنانکه فرات دهان بنشست درب جانم،
بازا بخواند تخت سلیمان خودش را ز جنانم،
ورا چرخ گردان شعله ور افروز جان شد،
آرام بگرفت و جگر ما هم ز دیگران شد،
گشته عاشق ز مه و درگاه خداوند،
استغفرالله پرستش آورده بر این ما و علی ز پیوند...

از خدایامرز ایرج میرزا: به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را، که
مار هفت سر و عقرب دو سر دارد، خدای خواهد اگر بنده را عذاب
کند، ز مار و عقرب گزنده تر دارد...
تکتم کمانی: چنانکه عقرب قرآن بر نفع خود ز ویران کند، هر آن
کس که شادی را بر حیران کند، خدای ز خلق عشق و پاک بر قلم
زند، نه ز پاره غم و اندوه و پریشانان برد...

گهی ترمز ماشین بگردیده چرخ،
گهی تابش و وفای سخن گشته تلخ،
ورا اندر سازش آسمان چرخ تابان نمک مدیده هرگز ز سخن،
گشته ز ابروان ما هم پربارتر از این همین بدن،
همانا که ز جبرئیل جان خوانده کاه،
درون آفرینش تو ز خدا هرگز سوزان خواه،
ز دردی بیکران جاودانه اله ام،
کرده خلق خود را پاکتر از تاجک ماهم،
ز آسمان مگر تار و رنگین کمان،
مبینند گناهان را درب جماعت بیکران،
پس از توبه گردد عاشق دانا رازدار این بدن،
که دگر مکند خشم و ظالم مبیند ز ما هم دهن...

ز نستعلیق و میخی این برده دهان را پرونده ساخت،
درب پیراهن شب هم ز شام آخر جوینده تافت،
ورا تاجکی داده و باشدش رنگین کمان،
گشاده درش سایه صاحب الزمان،
ز پیری درد رخسارت را ز خود هی مبر،
بر این تن گسترده فرقان مکن تو فقط جگر،
ز پروا خواستگار راز جان باش،
درد عاشق را تو ز کائنات جهان پاش،
سپس بیا و فقط ذات تقوا را بجوی،
پس دگرباری تو ز این ملک بد مگوی...

خاکی گرم ز پروای این قرر و قرار،
که تا خدای مرا مخواهد پرستش ز دندان خار،
تو ای بنده یکتا یگانه مرا دگر سخن مگوی،

ز تاریکی زمانم جگر را درب غم تو مجوی،
سخن گویمت من ز ستایش های شیرین،
که باده آورده دگرباری بر این جانم هم هوای دیرین،
دریغا که پروردگارم بت را ز من هرگز نخواهد،
بت پرستش بود تو را کفری درب دهان و عهد،
سلامی بر همگان دارم ز بامداد جان،
که شایسته نیه پرواز عاشقان بر کُهن دندان...

درب ستایش صبحی که مالک را بدیده ز راه،
بگشتم بازا عاشق پیروان پناه،
سلامی گشایم ز نزدیک و دور،
بر آدمیان گشایش دهد ز عالم غیب و گور،
سپس اله ام بگردید عاشق عشق پدر،
ز فرزند بر آید کنان سخن درش قند و شکر،
درب پرواز پرستوهای خفته ز عشق اله،
بگشت دگرباری صبحگاه قرآنم هم سپاه،
درگاهی گشاده اندر چاووش آن بلبل سِتَن،
گشایش بیاورده سپس راز این بدن،
ز پرستو برخاسته نان چنانکه عاشق عشق اله است،
که درب گشایش بامداد سخن فقط ز سجده و نور پگاه است...

درب افسار کُهن جاینشینش پندیست،
ز درگاه خدای مرو که درش بی بار و بندیست،
برگها را بنگر که ز پود خافه،
گشته پربارتر از این دانه و شاخه،
ورق زن ای که تو قلم زن،
کداری گشته درون ما ز فرجام این بدن،
چراغ آشنایی هم سپس ز من مخواه،

که سپیدی بیند چنانکه ز افاک و گناه،
لاله زار مستش را بنگر که یافته سخن،
جام جمع را بکن دروازه ی این بدن...

فراری ز سوداگری این تنم، کنان گشته او راز بدنم، دریغا شاد بودم
که دگر برقم مدهند، صدا را هی درب فرجام فرقم مدهند، ای که تاز
دل مرا کجا می بری، ز بهر چه کس خرد را بر خود می نهی، تو
خاری و من هم سپیدی درب راز، تو نازی و من ز قبله گشتم درب
پرواز، کنان درک است بیکران که جامه می جوید، ز تمنا او دگر بر
من هیچ سخن نمی گوید، تو ای قوی ناز ای مادر من، دریغا باده
بودم و ز عشقت گشتم هم گوهر تن، آباد گشت و ز چشمانت درب
پرواز، ز دریاها خاک گشتم و ز پایان کار هم دوباره آغان، ای که
تویی زندگانی و درش هم قرار، ز آبی بی کران و همان دریای خزر
را هم بریدار، مرحم راز بگشت و ز بهشت ماوی گشاد، سلامم بداد و
درش فتاد یلدای پاد، کران کران جان بودم و گشتم دوباره درب فرقان
تن، ز حضرت نوح و ماه بدیدم دگرباری سخن، ای که مادر پروازم
بدادی درب کعبه و مرام، بکردی مرا ز ابراهیم پدر درب مسجد
الحرام...

دل کنج است و ستاره رنگین،
شاد بگشته دریای دیرین،
سر بر افروزان بهارش جاودان،
کم مگو و ز بیش کن تو فقط درمان،
خواب رفتی و گشتی سپس درب زمستان،
اندوه دادی اندر بقای راز مستان،
من نبودم و یا کمک جان خار دشمن،
که دندان بگرفته او درب شجاعت این بدن،
ماه کز بینی شفاعت داده اندر بیان،

رنگین بگشته تاج سر ما هم سپس گریان...

شاید کسی دلش بر فاطمه این دنیا نگاهی مدهد، شاید ز اشک جام
آخر او برش ندایی مدهد، دل تنگ است و تنها ز سیاهی، کام دل ما
را دهد اندوهش بر بلکه و ماهی، درک است بیکران ز ما جوید
بهانه، تاریکی شب برفته و روزش بگشته درب جوانه، دهد چشم ما
دوباره بر شما هم پدیده، مردی سپیده رو او را اکنون درب جان
خود بجیده، ای رضای جان تو بیا و دردم را دوا کن، محرم رازم
بشو و ز جبهه برش تو فقط شفا کن، تنگی نفسم بر تربت هم
بنشسته، صدای قفسم گشته بر درگاهش فقط خسته، ای رضای من
ای شاه پریان بیا و درد من تو دوا کن، تربت و شاهرود را هم
دگریاری ز خدا کن...

من که بگفتم عاشقی دردت دوا میکند،
ساقی اندر بقا جان تو دگر خدا میکند،
شفا مالیست گران که بها را دردی مداند،
دعا کامیست وزین که شجاعت اندر بیانت بیارد،
پس دگر آه مکش که چم گران خاموش گردد،
ز آن پس فروش خدای فقط درب گوش گردد،
من وفا دانم و دردم را تو دوا کن،
ای اله ها بیا و اندر جان ما دگریاری خدا کن،
فرد بینا چو درب سجده دگریاری دندانش بدید،
دگر میلید و بدید و خوشنودی را بجید،
بدان که شاه کنعان ماه من اندر جامه دارد،
مست گل چشمان علی را هم اندر لانه آرد...

ای خدایا تو مرا ز آدم برآوردی، ز جان و تن خود هم درش پر
آوردی، محرم راز را هم ز پهلوی مادر آوردی، ای که ذات شوکت و

جام اختر آوردی، کاشتی و برداشتی و ز خاور آوردی، ای که تو
احمد مالکم شو تا بر این ما ز مردمی دگر منهند، برگ را صبری بنه
تا که تو را دگر ز من آهنگ مدهند، بر تأکید ما ز عالم الغیب او را
هم دگر درنگ مدهند، درب عشق اله که تو را ز من پهلوی پلنگ
مدهند...

هواران جایگاه مشق و درس است، سخنی ز دریاچه عشق اله ام که
در آن مهو ترس است، پرده باران گشته در آن شهر کمربند، دردی بر
درد مادران افزایش دهد ز مروند، کنان مروند همان شهرش را خام
سازد، دلکی بر کودکی و ز مادر هم جام سازد، تو ای چرخ گردان
گزارش را بیوشان، که تفنگ دهند آنان شیروان را دوباره درب دندان،
بر پرتو اله ام قسم که جایگاهش بود دوباره درب خراسان منگ، کران
پاد ماده کنند آنان را ز جنک، تا برد آن مردمی را همه درب روی آب،
خدا کرده هر کسش پیش را درون معاب، بگفته راز تن را ز نان درب
دندان، تو ای عشق پرور من را درب روی قمر هم بخوان، نمک
پاشدم بر شفای و روی درب سجده گران...

درب قله دماوند آبی ببود، دردناک ترین رمزش دچار سخن گشت ز
پرده وجود، هرگز مکنم من ز تو دگر سخن هم، کلامت را مده بر
دهان و این تنم، مردمی را التماسی بداشت و ز تمامی هم درونش
فتاد، جاسوس شب را درب بال و پر هم کشاد، تفنگ است درب این
سخن و گفتگو، که شلیک کنند ز بهر دایره و همان راز قو، رمز است
بهاران که ز نیش جوهر آید برون، کدامین اسکناسش را برد بر کافر
و خون، ای کاش تو مرا بر خواستگاری درب ایران زمین می سپردی،
ای کاش و افسوس که میهن ام را هی ز من نمی بردی، ای ماه من
دارها را در به در کن، جاسوس شب را ز خوان مشهد درب کمر کن،
دغدغه مکن بر کنج و طلای طاغوت هم شاد گشته، برف و باران امام

رضایی هم کنون آباد گشته، ملک و جامه و تن هم سر به زیر است،
محرمش باشد بی قرار که دیدار درب روی نجف پیر است...

زمان می برد تا بر آن روز که تاریکی شب دگر مکنند افسوس، همان
آل عمران محرم ناز من و شما را هم درب فانوس، درختی چو همچو
خانواده را ببایستی ستایش، ستارگان بی نماز را هم درب روی
خواهش، مالکم کرده گرا بر تابان قرآن اش، اشک و سودای خواهان
را هم درب ما پیمان اش، کمر بسته گردیده شده ز شانه، او را هم بر
جان خویشتن مکن بهانه، سرخی تن پاره گشته ز لبی که دارد سخن
بر خدای، مکن دوباره بر کرسی غم و افسون صدای، این همین
قاضی کهن دانا، هزار آفرین بر جام و تن و ندا، بکاشته اندرون
جان ها صفت، تباهی مبارد ز سخن سپس درب حکمت...

بادبادک را ببایستی درب گشایش، ز جان و دل و تن هم دوباره
درش آرامش، تا که این کهن جان خسته باز ستایش کند، غم مخورد
و آه مکشد و فقط خدا را نیایش کند، بر علی مدد گوید و پرسش
تابان حراسش را ز رازش کند، جام خدا را هم دگرباری فقط ستایش
کند...

سلامم درودی بر ورود اهواز است، ستارگان خام را او بر ناموس
شب درب نماز است، برگ است کهن ز شاخه دهد جوانه، آرامش ما
را هم برد درب آسمانش ز بهانه، درد را گیرند و او را برق سازند،
آتش را برد و او را چرخ سازند، ز تبرک سرخ و سبز آنان بی قراری
را لایق اند، باستان کهن کیتی را بر خدایش هم عاشق اند، کلام
خدای را دانند و بارانش را همیشه فارق اند، اشک را گیرند و او را ز
پهلوی وارد اند، کام خدا را دانند و او را عاشق اند، ذات تقوا را بر
نام مبین دارند و ابرو را هم لایق اند، مشک و عنبر بر سینه ماهر
سازند و او را ز دریای صافات درب جان خود آرند، رعد و برق را

نشانی مداند و آسایش را هم سلامی کارند، گرگ مکار را آنان
همیشه یک تکیه کلامی دانند، خدایا شکر که آنان فرشتگان را هم
خوانند، حواس و هوش ما را هم همیشه می دانند، ستاره باران کن
تو آن دشت و زار، برای آن عاشقانت بهشت جفار...

بسم الله را برقم جفا می دهد همیشه ز سخن، تکیه کلام را برد بر
راز خدای بدن، اندوه و افسوسی که مالک مرا ز بر توبه خاست،
کاش می شد جگرم بیشتر دگرگون درب روی این صلیب و
درخواست، سقف محفوظ خانه ما دگر قراری ندارد، عنکبوت را بر
پروازش جهانی مکار، بر التماسی هم او مباشد سیه، جبرئیل
کشاده کنان سخن را درب روی مه، ای که تو پروردگار من عاجز
کلامی تازه کردم، که مستی بدیدم و مشاهده را پروانه کردم، درب
کشایش کارها را هم زود، لیبکی بر روی سپه داران وجود...

کمان شادمانی فرق سر را ز تو گیرد،
تمنای را ز گسترده زمان بر جان تو آرد،
درک و تفسیر را برد و دار را هم نهد،
آسمان سیه را روی بر تاجک دهد،
بگو آری جانم بره نیه تا که قربانی گردد،
ز من جاودان خدای جبار را بر جان تو آرد،
بده این فرق سر را درب دوردانه پناهش،
تا که دگرباری بر صلیب تو مکند ز دیگران همین نگاهش...

شبی بستان و باغ ارم را درب همدان بدید ام،
ستاره باران و خوش گوا آیات الله را بجیدم،
دمی رم کردم و تاجک نهادم،
رهی مه گساریده ز دندان علی هم فتادم،
درب آن آب گوارا حوض مستی،

گلستان ز شمع و آماده باش هستی،
بدید ام آیات را درب روی آبی،
که جاری بگشتند سپس درب نور مهتابی...

برده مستش عشق می ورزید بر روی تکانه، کام همگان را کرا گشت
درب همین زمانه، تاج سر را گنه کاشت و او را دوباره ز سخن، مرد
تابان را هم بر پیراهن، ای تمنای راز کجا می روی ز درب پروان، ای
تو که افسون مدانی درب روی آغان، دل طلایی گشت و اشهد را ز
خود گشاد، مشک و عنبر ز سوره لقمان فتاد، برگ ها را دوباره سبز
و بارانش را ز بر کرد، کمال گشته کنون درب روی پیکر کرد، خالق
جام مستی را ز برش برد، دیوان گشت و سخن ها را بر قرآنش
سپرد، قصه امام زمان را ز فرقان تنش ساخت، داغ و داغ و داغ تر ز
فردوس جهان اندرون رستمش انداخت، افسانه ها را درب تاجش
نمود و او را هم یک شوهری داد، افسون نماز شب را هم درش
دوباره فتاد، شکر نانش را مبین که او کلامش هموره نام خداست،
آنکه که ستایش درب جان بگردد و او هم ز دریاچه وفاست، پرورده
چشمان ما را ز صحف ابراهیم و موسی نمود، سپس تابان نمازم را
درب روی قبله گشود، کامش گشت کرا و دوباره بخفت، مجلس
شادمانی را هم داشت درب روی جفای جفت، ای که تمنا تو راست و
من هم ز غم آلود عشقت، مرا مت بدارم که من همان جاودان نماز
چشمت...

عشق است کنان که می تپد، درب روی جان ما ز خود می دمد،
افسوس که چادر ز سرم رفت و داد مرا گنه، اشک ماه و تنم گشت ز
بهر جنون درب این سال ده، کاش افسوسم بر بامداد الهی ز نمازش
نمی بود، کاش مالک مرا ندایی درب کشایش جنگ احد می سرود،
ای اله ها شادمان گشته نکارم ز بر عشق، که تا جاودان نمازم
تجارت مدهد فرشتگان را درب دمشق، این همین تلاشم هم ز جنان

بشکست، آرامگاه نگاه را بر خون پیوست، ذات شوکت و جان ز
اصحاب قریش مهربان، برگ ناموس سپیدم بر پیشانی جان، ای
علی ناموس شب را بر کمر خود ببند، تا که آن تلاش بی انتها را
مدهد بر برقم چرند، چراغی پر نور تر از آسمان و خورشید، شام آخر
را مکن ز جان ما و جمشید، درخشش داشت آدم ز درون ما درب
دریاچه توحید، بگفتا خدای که علمش ز غیب است و بگوید همگان
را هم جدید...

خدای این جان و تن را عارف پرستیت،
ز خلق جهان درش شایان عبادت هستیت،
گزارش مده ای که جان تو خدای را،
که خدا شهید است و والا،
سپس پری خواهشی داشت ز طور سینین،
کشایش آمد و داد او را دوباره بر علی امین،
پروردگارش خواستگار نمازی بگشت ز رکوع زیاد،
جایگاه ارم را گشاد و ستایش بر بالین پری هم فتاد،
ورم عیسی بن مریم چنان کشایش بداد،
که جان آورد و او را دوباره بر پری گشاد...

فدایت شوم که تو جانم بدادی، تمنا را درب لب و همان دندانم
بدادی، دریایی را ز جنت ماوی و همان نانم بدادی، باغ بهشت و
جهنم و آب بی مقدارم بدادی، بگذار که من درب روی قبله ات اشک
گردم، صدای پاک و ز کنعان دشت گردم، مرامم بدادی که سخن گویم
تو را، قرآن کرم را درب قبله برم ز خدا، فدای مالک گرم ز همه کس
گریزان، ز چرخ گردان و تابان نمازش هم درب این جان، پروا را
بجویم و ز مشک و عنبر، درختان را هم باز بداده درب سوی ماه و
قمر، خاک کثتم و سودا را سپس درب گفتگو دادم، رنگین کمان و
تابان درخشش ز پیراهن و خو دادم، نور الهی را درم ز خود نهاد، ز

عشق هم بر ما دگرباری سخن گشاد، فدای رخ پاکت ای اله ام، که
تابان کشایش دادی درب روی همین ماهم، ز چشم مادر دارم همان
آرزوها، که خورشیدش دوباره سپیده گشته درب پروا، کامش را
چشیدم و ز تابان صوفی، درازا رنگین بگشتم ز بهر جرف خافی، ای
که عاشق دانا را کشایش خواهم ز اشک شب و ورق، کاش می
نوشتم من لوح محفوظ را بر روی یاسین و علق، مالک آرام بخندید
ز این لب ما، بگفتا گریزی ز سجاده دارد او ز همین سبب درب جان
خدا...

شاکر آرزوها می داشت درب گنبد عشق،
که چرا درد افسون ما گشته ز دریای بهشت،
سپس سلطان آمد و دوا هم درب شاهد چشمان گشاد،
بگفتش مرگ از آن توست و دار را درب پیمان نهاد،
چنانکه شاکر بگفتش که ای مه راز بلبل ستن،
چرا دار کاری کنان بر این جان ما و گم گشته بدن،
خدای بگفتش که سپاس درب دار است کنان،
کز سخن گوید همین دار گردد ز خار دندان،
ولیکن شکر گوید ز آن پس بر نعمت،
بگفتا که دار هم تو را رازی دهد شیرین قیامت،
من ز شفا دار دارم و ز دوا دگر غم مجویم،
من بر خدای عبادت کنم و دگر ز دهان خار مگویم...

ز مژگان عشق شیرین را درب همگان جامه سان،
مرد باش و ز پیراهن خام خود درب جان خود لانه سان،
اندر سخن مالکت را درب درگاه حق بجوی،
چم مکن که به گفتار دانا حق را هرگز درب باطل مگوی،
من ز مجنون خالق درب این صلیب و دار گشته ام،
چه گویم که خدای را ز الوالالباب درب کار گشته ام،

ورم دگرباری درب نور عشق و تیر مژگان،
که والامقام داده مرا بر همین طریق ز خود هم جان،
سپس ز همین شراب شیرین و پرده گاه چشمم،
گشته ز اشک مژگان مریم درب این بهشتم،
تو لایق چرا چون ستم اندر بقا جان را درب تو سپارد،
بدان کز آشنایی بر خدای کعبه را هم دگرباری بر جان تو آرد...

آب این فرق را هم گذری کرده، بهمن آمده و او را دوباره یاوری کرده،
ماه گشته و شادمان خامی را چشیده، کاه چیده و افسون جهاننش
را هم بدیده، حضرت آدم آمد و دگرباری درب ستایش دمید، تیره
گشتند و نیایش ها را هم درب جدید، دندان را ببست بر روی مرام، ز
بهشت ماوی گشت و بجست بر سوی درگاه کلام، خجسته سرودش
را بدید سپس درب عالم غیب، ماده عشق گشت و دگرباری بر سوی
مردمی ز زیب، غافل از دشت لاله زار خام، چنان بدیده او مردمی را
درب کمین و دام، عقابش بداشت بر سوی کائنات خدا، حلال را
بکاشت ز برقش درب روی جفا، گرگ مکار آمد و ز نو دام ها را
بکاشت، رازشی و چرخشی بر درگاه حق بداشت، عین ما ز وادش
هم چنانکه بجست، صدا گشت و او را هم دگرباری بگفت، ز هد هد
بیان را برایش بنوشت، آب گشت و او را هم ز کائنات و همان
سرنوشت...

بلبل ز افسانه ای درب پری جان بنشست،
چم مکرد و خدا را بداد درب روی دوردانه هست،
بگویایی که بلبل هم تاجی بداشت زیبا،
بسراد ز نور اله اش تمامی راز دلها،
سپس ببلک کنج دل کائنات جهان گشت،
ز بال و پر پری او هم دگرباری کران گشت،
تاج را درب پری داد و سروده ها را ز خود سراد،

مه ستین رازها گشت و آب را درب دهان پری نمود،
خدای دادش سپس بلبل را هم دگرباری تاج،
کرد او را درب دریاچه ماه و همان درخت کاج...

تو ای پروای شاعر اشکم کجاست، صدایم بی قرار و بی وفاست، تو
مهی و کنان شبها را ز بر داری، تو ماهی و ز من سودای جگر
داری، دلا عشق ورزم بر خوف شاعر، ز حافظ گشته بالغ جزوه
ماهر، تاج سرم مال من و توست گر چه عاشق، برگ کهن را لایق
بداند بر دخت شقایق، مه گریزان است ز ماه کنون گشته آشکار،
همان باران بهاری را جایگزین درخت کنار، درک ز کهن گیتی صدای
جام تنم گشت، مالک داده نان را ز برکت گردنم گشت، تمامی مدانم
سخن، ولیکن کردن دهد آنان را درب دهن، شادمان گشته بیانم ز تار
گیتی و سخن، سراغازم بود همچو یک پری درب دهان توتی، تو
اشکاران زیستی و ز بر مستی، من ز مالک شفا گشتم و آب بی
مقدار هستی، کنان یاقوت را هم ز بر جام دارم، اشک را تم کنم و او
را هم سزاوار چشمانت آرم...

بهمن آمد و جایگزین تابستان بگشت، ز فروردین جام او کلام و نان
بگشت، تاج سر مایی و دخت مهین، مادر محمود و فرشته ی خدای
زمین، برگ است کهن جام تنم را آب نهد، درخت کاج را بر مادر شاه
دهد، مرد را نان شبش سازد ز قرآن، لاله ها را ز کودکی درب پیمان،
کدامین برده را بر زمانه رها نمود، مژگان اردیبهشت را درب جان خدا
سرود، زمستان را دگرباری بر جهانش نمود، مرا سازه آورد و ز
گیتی هم سرود، درد را گیرد ز آرامش سجود، ای کاش افسرش بام
شبش می بود، ستارگان خاموش را ز تنم نمود، جان را ز گسترده
چرخ گردان بام شبش سرود، سپس ز فاطمة الزهراء افسری داشت و
پیمان خدا، ز پس و پیشش هم آرام جگری کاشت درب دریاچه وفا،
اهم گرفت و نان را درب جوانی انباشت، علم را درش نهانی کرد و

زمانش را بر سبزه کاشت، سپس بگفتا ای اله ها که من مست
صدایت بوم، جام شیرین را درب مهین ماهت برم، برگ را دگرگون
بساز که گرد زبردست مستی، مالکم داده مرا شرابی دیرین ز جام
هستی...

بگویایی سخن کرده دوا ز عشق پرور،
جام شفا گشته مشکل گشاهای این ما ز سرور،
کنون ز زرتشت خواهان سخن گشته ام،
فدای عشق و محبت این خدای تنم،
ز دروازه شیراز تا بر اقیانوس آرام هم دگرباری سخن،
که مرامم بگردیده اشک حسینش را درب این تن،
دچار بازار پاکسازی بوم ز دنیای مهتاب،
کشایش بخواهد ز آرامش این مستانه مه و آب،
برگها را سزاواری دهد ز نور خورشید،
سپس آزادی آرد اله ام ز همان تابان قرآن مجید...

جرم گل ز آب آید برون و قوایش نهد،
سلم جان ز نور اله باشد جنون و ستایش دهد،
گویا پناهداران راز درب این جان بوند،
منی که کرده دوباره آغاز را آب گل بر دندان نهند،
من شایسته رخ بی شمار عشق پرور بوم،
ز خدای این جان چای شیرین را درب پیکر برم،
چرا چون جان خواستگار نماز است و درب ارم،
منی که خواهان نمازم ز دشمن هم دوباره جان دهم...

یکی ماه بود و او را ز آرامش ربود، روی درب گشایش های کار آمد
زود، جنان آورد خوفم ز فردوس جهان، کاشته او را دگرباری درب
نان، گمان ز قوم پاد برخاسته هم جان، بازگشته بر هاد این همین

دندان و دهان، عرب مبیند بر قوم پاد هرگز گذر، که او مداند جنان را ز کلام خدا درب قرر، آریا قوم پاد را ز اول زمان خبر بداد، پاکزاد او خودش را دوباره ز بر کمر سراد، ای مادرم عشق شب یلدا گمان مال توست، ماه سفر و یزدان پاک ز همراه توست، گلشن بداده گمان همان تیر، کرده پاد را ز پیرجامه فقیر، بر ایرانیان مدهد هرگز عرب دوباره جنس، چرا چون که قرآن خبر داده همگان را ز آدم و انس...

بازگشت جهانم را ز من مبین، چو تاریکی شب درنده باشد اندر کمین، درب گشایش کارها را زود، «طه» برفته ز ما هم درب وجود، آه من مال توست ای که پذیرش، درد را پذیر ولی جگر را بپذیرش، افسوس خامی گشته رهنما، بامداد جاننش بداده درب جان خدا، پود و درد را مکیرد ز لب، چنان که آه او بگشته وحب، جایگزین عشق است این جنان، درد را کند اندرونم نهان، تو ای یلدای خام شب و فردای بی داد، دلاور شدی ز کم و بیش ما و جهاد، بگفتا پس و پیشش بیاورده زبان، مکرده شادی را دگر درب ما بیان، او همان کلام زیبا نگار، جان را سروده ز جام صفار، ای که آه تو مال من است ز این بیان، کی بیاوردی رضایت را درب جان، دردت مدهم ز جگر درب گذر، که او مکردد کلامی روی بر سفر، سازمان دهی جهان را ز کائنات خام، که او بیان را دهد درب این ما مرام، امان دهد بر خاندان ثمود، چو او تاریکی بداده درب وجود، همین آشکار جان هم سلامی بداشت، که او را ز فرقان بر شما بکاشت، آب جاری بگشته بر جوی، شما را ببرده بازآ درب گفتگوی، گمان کمین باشد علی بر دهان من و شما، بباریده سپس اندکی باران ز آسمان خدا...

صقار مکان جام مرا آلود کرده، داغش بده ای خدا که او مرا ز نود کرده، همه کس ز عشق خدا اندرون سینه پریشان، شام شب هم نهان که او را بر اهورای جان، خرما و نخل و زیتون و رمان، داده بر همین برکات قرآن، ذات تقوا را بجوی تو ای دیوانه، بگرفتی دست

دزد بیگانه، دستت مده مرا ای که بشکانم تو را، جام طلا را ز
خرطوم فقط خدا، شام شبت ز شعله کرمش آید برون، ماه و
خورشید جاودان بر این ما و ستون، فرق بین ما و شما عدل می
باشد، پروردگارم مرا گمان فقط درب صدر می پاشد، ای خدا توسل را
هم بر شما دارم ز جاهل، درختان بیگمان پیچک گشایند اندر ساحل،
درب مقدار و قرر توانا کاشته جان را، داده مرا ایمان بر این همین
پیمان خدا، کنون تو چه دانی ز یزدان پاک، که تمنا گشایند هی
اندرون خاک، روزگاران سپری گشت و ز تردی بر ادعا، که او همان
دزد مکار ترسش بداده دگرباری خدا...

مهر جان ز رستم بر اسفندیارش ببود، خواسته ها را بداد و خوار را
هم ز غبارش ربود، دیرین سخن را بر خاکش سپرد، کاهش بگشت و
ز زرتشت بر امین الله ببرد، برق و نامش مده جز آنکه که تاجی نهد،
فرق را آتش مده جز آنکس که تاجش نهد، آبی بخورد او ز ره ما،
مالک هم بخواست مرا دوباره درب صدا، ز کوه سینایی برخاست
دگرباری هم مرام، جانش را بداد بر موسی ی احرام، ز احمد پیشتن
چشمانی بداشت، که او را هم ز بهر جبرئیل بر ما بکاشت، او همان
موسی خالق را بدید، چنان شد که او عشق را درب دندان خود
بچید، بگو آری گفته گشته ز پیشتن، کسش تا به کنان مدیده خدای
بدن، چو مادر مرا بگفت این همین راز، دریغا رسوا بگشتم اندرون
نماز...

ز خود گرانی مده چو او را بر جاننت نهند، ز جام فروهر چراغانی
مده که تو را دشوار گورت دهند، چو شمشیر درنده رستم اندر مکان
باش، همان چرخ گردان را تو پریشان پاش، چو خواهان بدیدی تو
فقط ز آهن بدار، درب روی مگشای و برقش را ز فرار، عین جاودان
خدای را هم سپاسش بدار، برق جام تن خود مکن هی مکار، غرق
مشو هی درب این فرات دل، خلق را بر خدایش سپار و کرانمایه

محول، جهانت را بر نگاری گشا که فخری مداند، بر همین این دل ما
سازه بکارد، دل گشا و چشمت گشا، چراغ خورشیدت فقط ز مسیح
خدا، غافل از اشک بهاری یا که نور، عادل دانا بکاشته بهشتت را
درب کور، صدا را مده هی در به در، جام تن خود مکن دشوار جگر،
برگ ها را بر دوش خود هی مدار، تو بینا بنگر درب این دو روزگار،
سپس ببین که مه بر جامت راز تهران دهد، «طه» را ز چشم
گریانش هم برد، دشت کنعان را درب پیمانش بچین، اشک را مده
درب دهان جان آفرین، گمان نور چشمانت راز جبرئیل است، برق را
مده هی درب نیل که آن آب صغیر است، ز خوشه انکور آید برون
ریشه زندگانی، عنکبوت جان خود مکن درش هم دورانی...

دو چم جدا گشته جان ز خشم خدا، بر آفرینش افزایش نان ز چشم
خدا، حرا را جام باغبانش تار نهد، ز چشم کران او را بیم و کار
دهد، گریزان ز انجمن برخاسته جان، که او را دچار زندان دهد، ز درد
پیری هم دار آخرت بر جهان نهد، بر چشمی گشته روا همین زبان،
کران کران پس از توبه دهد درب دهان، همان افزون نمازش را بر
دندان خان دهد، ز برج العرب هم گمان گرد، سپس آفرین کز آن
آفرین، گمانش بداده او درب زمین، جایگزین سلام است این جگر،
چو خم گردی او را بر بام است درب سفر...

گرم اندری کزان پس که ز مالک شوم، چناووش بلبلی ز خواهش
شوم، ورا ستایش ز سنگین نهم، بری ز تمنا درب خواهش گرم،
تناسب بکاشته خدا، درب روی حلق و شکرش بی بلا، خزان مایه که
برتر کند، جگر راز خورشید سرور کند، ز تردی بر ترشی ارزانی نهد،
دمی هم بر نیویش گرانی دهد، گز کاشتش و نان را سپس شکرش
بداد، جوابی را درب ستایش پرور گشت ز فناد، بر مالکم آرامش
نمازی ز سر، نیایش بود کنون هر صبح دگر درب این کمر، ورا
تازگی ز خامی آید برون، جان را پریشان دهد درب خون، فدای

مادران گشته نان، کزان پس که دیده مرحم را درب جان، شکر گشته
عاشق دیرین کمر، افسون بگردیده او دگرباری ز جگر، کران مایه
گشته زمان، بیمناک تر از جان دخان، چو پری آرام است اندر زبان،
او بکاشته خود را دوباره نهان، گری شادمان رخ نهم دندان خان،
همی هم بر سوی خواهان کنم امان، دمی پاره بگشته زمانم ز رخ،
گاهی شاهزاده بدیده جنان را ز کخ، ز سوداگری خواسته نان،
چمی اندر اندوه جان، سیاهی خواهم ز گمان سبزه ماه، اندک
افسون نمازم هم بگشته درب تباه، دلا بازگردم بر نام فردوسی
جهان، چنانکه سپیدی آید درب این دهان، مراמש اجری بود الهی
جاودان، سیه چاله را بگفته او ز راز نان...

ستم بر ستم ز دیوان نوش آید برون، جنان را درب پیری ز خزون آرد
فزون، همین مالکت آرام ز جان جست، دمی هم بر تیشه ی بیم و بام
توست، کز آنکه که آرام گیرد زبان، بخوانیده او جوانی را درب نان،
دریغا غافل از اشک چشمت، بکاریده دهان را درب سرنوشتت، سپس
آرام گشت آن جان تاز، برابر با مشک و عنبر سپه گشت راز، چنان
مالک دانا خواسته آرامش مرام، که بگردیده این خان هم ز کهن رام،
همین آورده رحمتی بر روزگار، سپس بخوانیده نمازش را روی بر
قرار، ز جان اندر بیان گشته عاشق ز هیچ، بکاریده نیایش را درب
روی خم و پیچ، گمان تار گشته گیتی ز درب چمش آید برون، درب
ستارگان دهد او ز جام خود هم مکنون...

گزین گنجینه برتر ز شاهش ورا، درب اشک ما شود او ز کام خدا،
باستان جهان را مرگش بداد، درب چاه آن رنگین گشت شمشیر رستم
هم ز فناد، پروا را بود همیشه ز ترازش قرین، درب ماه شب و نور
جان آفرین، کام است دهد نان را درب سر، شاه است که کمین کرده
اندرون جگر، جدر در جدر تمنا تورااست، پدر را ببر که او فقط درب
انتهاست، گمان خاک پای ما کمر را ز جگر هم دور کرده، جهان را

برده و پری را هم کور کرده، صوت صدا مگردد درب این سفر،
چنانکه آرد هم آرامش جگر، خدا داده پشش پیشتن، ز بر روی
درویش این همین بدن، جان را مخواهد درب دروازه کیش، خان را
مدهد بر مشهدش نیش، پاکدامنی ز دستم برفت، فرات جان داد و او
را بر شوهرش گشت بخت، شکرش بگفت و نانش هم بداد، پرواز را
بر روی خدایش گشاد، نوش دادش ز مشک و عنبر، شمع جان را
بگشت ز فروتن درب سحر، شکر آرد دوباره شفا را درب استخوان،
برد قسمهای و پرش را بر سوی آسمان، ای بنده تو همان شکر
خدای را بگشای درب راز، پروازی با پریان و سرودش هم آغاز، من
شیر مادر را بخوردم، بیچاره گشتم ز آن پس که جانم را بر دیگری
سپردم، اله را بر نامش هم قسم، کمربند ما را بداده ز همان جدم، ای
اله ها تمنای که این حسودان را ز رازم بگیر، آهنگ و کیتی را بکن
درب جهانم درگیر...

ز درمانگاه این جان تنم،
بگشته خدا درب این بدنم،
سپاسش گویم تا که شب دگر روز مگردد،
شمع جان گذر را افسون پریروز مگردد،
چم ورا اندر آفرینش نشان هم نهد،
ز قرائت قرآن پیر مگردد و او پیمان هم دهد،
درب جاذبه شجاعت را حیران کند،
مرگ را برد و او ز عشقش گریان کند،
سپس ماه آید و درخشان نشانی نهد،
چشم مسکین را ز خدایم بر بینایی دهد...

چنانکه که ستایش زمان برتر بگشته ز شکر نان، خدا دهد دندان را
روی بر حلق و گمان، همان قادر والا خواستگار آفرینش چشم و
جان، سپس آه بندگان را گردد او بیان، تو درک حق را بجوی و

پیمان مشکن، تکیه دروازه شیراز را مبند گرکش ز فروتن، مستان را ز
جایگاه اله ام که شما هم خدایی شوید، کلام خدا و وزارت را ز
سودا گواهی دهید، اندر آفرینش زبان درب نیایش بود، خدا را بر
قبله یک تکیه ستایش بود، خلقت جهان را باشد ز پرتو عشقش بی
کران، چشم علی دندان بگرفته اندر سودای نان، اندر پریشان تمنا
همیشه گشایش بود، حرکت ز چرخش آید برون و او هم سازش
نهد...

تاجکی افسون شکن برگ گل را بشکست، مه بدید و مویرگ ها را ز
خود ببست، تب بکرد و شانه را افسون نمود، برگ گل را ز ستانه
داد درب فریاد، اشک گل بدید و ز غم و اندوه، چایخانه را کشاد بر
این همین ما جوح، جان بر افروز منی کز دقایق تلخ شعبان، مه بر
روز بینا کرد ز جاودان برگ های درختان، سپس تمارک رازش را
بداشت، رمزی را درب افسانه ها بکاشت، او همان درویش بینا چو
مهش ناز نبود، لحظه ها را بکاشت درب روی سجود، چنان گشت بر
گل که تاریخچه هم خواست، دقایق برفتند و نوروزی دگر
برخاست، سپس چایخانه درب پیمانش دوید، ترفند بگفت و او را ز
زبانش جوید، ز خوشنودی ترک سیکارش هم بداد، که سنبل
دگرباری جوانه را ز تمنا کشاد، آه من ز ماه شعبان می باشد،
دریاچه خزر را بر این دهان می باشد، شمشیر علی را تازه آرد ز
پهلوی، نه که مال و منالی بخواهد او، چادر مشکی درب سرم نیست
که جوانه دهم، دریاها را بر افروز یک دانه دهم، بر کعبه قسم مادرم
کدبانو، گشته تمام مدت درب این جان و خو، ستایش گرم برش ز
شب و روز، تا که پناهم دهد تاریخته تکویر درب نوروز، ز پل
اصفهان تا بر رامسر و خزر، بنالیده دگرباری ابرش ز راز قمر...

درب سودای و عشق مستان چاره چیست، چادر مشکی شب رنگش
فقط شادمانیست، شب چراغانی خدا را خوش نیه، درب پیمان

شقایق ها احضار کعبه بیه، سپس خدای ورا اندر آفرینش سپاهی
نهد، که مستی مخواهد و درب احکام دین برد، دوزل بخت تاجمان
بر شرابش هم نهد، که گداری برده را بر جبر زمانش برد، ثلاث جانم
ز کعبه بر آبی بنشست، که تاریخچه زمین را دهد درب همین ما
دست، ز کواکب تاج ها را بر دهان می پاشد، جام شیرین زبان را ز
عشق و جنان می باشد، تاج سرم گلپر نشین آه من است، ورا
کدامین جانشین برگ تن است، اشک رخسار توام ای اتش جان، قوا
ورا اندر وجود ما بگشته زمان، دل سرودن جان مرا خلوتیست، که بر
دل ها افسانه ی رستم هم بسیست، عاشق عشقی و یا کاشف بینا،
دُر بپاشی ز کمن درب درگاه خدا، آهم مده چنانکه غزل بر ما هم
بنشیند، خشم و بخل مکان را مدانم که او سیاهی را برد، عشق
ورزم بر این وفادار روزگار، ای که الهی بگشته دگرباری ز جانم درب
روی غبار، تب کرده دلکم که جان جهانی خواهد، عشق را ز تمنا بر
گرانی داند، درک این صوت صدا بر همگان روا نیه، بر این خاجه
بگو تا که نوی صدا بیه...

خلوت کن با خدای آفرینش، سپرده ها را دهم برش ز درب خواهش،
چو ز پیمان ما عهدش بر جنگ احد ببود، دروازه های شب را کمان
ستایش سرود، حاضرم ای که تو فقط بینای راز، چه کنم که مردگان
دهند مرا دگرباری آغان، در بر افسانه ها دارد مرا، بر چشمان دوجر
کند سیاه، آه من را گشادی درب ته، تا که نفس مدهد دگرباری هم
گنه، گشایش خواستم و بینا سرودی، اشک تُرک تبریزی را ز او
ربودی، چشمی که آشفته رو گشته او سپس منم، عشق عزلی درش
خفته او منم، چاهش را آب دادی و ز پَرمان نگاه، فدای مسیح و
نامش کشته فقط پناه، شاد کردم روزی که سخت را گویم، ای خدای
یکتا تو را ز قرآن کرمت جویم، شب کشا روزی کشا، شاه شعبان را
نگهبان درب این خانه ما، ز نه تن درب این جامه بر بخیز، ای که ز
رستم برخاسته دندان و ستیز، جاودان ابر بهاران را ز خود شانه

کن، ز سخن آشیانه درب افسانه کن، درک است کنان که بیان می
گوید، ابر بهاری را دگرباری ز ما نمی جوید، کلام خدا بگشته بر
طبیعت راز جنان، ای که داده بلبلک را ز خود شاخه ی نان، ز
صنیعت خفته درم چشمان گریان، شقایق مداند مرا هرگز پرستوی
جان، من ز گناهان درب دندان رستم بمردم، اشکم گشاد و داد مرا
درب دیوان این همین مردم، دل ربایی عاشقش را معشوق نیست، کز
سخن بر میاید دگر عشق و او هم دگر مطلوب نیست...

طبیعت ورا اندر پوشش مردمی خلعت نهد، چنان جان پرورد که ز
خود هم فراصت دهد، ز قرآن کرم بر آید چنانکه همان آینه، تا که
پریان می خورند اندرون این واهمه، دشت و صنعت مخواهم ز در،
تاج این سر ما بگشته فقط دوجر، کاه کهن است کز سوز بر افروز
جان، بر آید آسمان دیرین درب این چشمان، ز تازی کنان ابر باران
فسون گشته ناز، دریغا دیده شجاعت را ز پرواز و نماز، مشتی ورا
فسون گشته ز موسی راز نیل، اشکاران کرده این دریای حضرت فیل،
دلا دل گشا و زمان را برش قرر نما، تاریخچه این گوهر را ز راز ما
کمر گشا، تکرار مکنم دگر گمان بر افروز تاریخ، که تا چکش مدهد
خموشی را درب میخ، ز دوزخ بر برج ایفل قماری سرود، تمنا را بر
این جان ما هی ربود، چنان کشایش بخواهم سپس ز آب، که
دگرباری آب است کزان پس نهد مرا تاب، همانا گشت روزکارش درب
امان، که ز پادشاهی پدر آمد ابراهیم جان...

ای دلا چشم گران کنان درب شادی ز پرم رفت، سکوت و آشنایی ز
این ورم رفت، تمنای دارم ز خدای آفرینش، گزینش دهد بر این
چشمان ما فقط خواهش، گرا کردم ز انجمن بر حاکم راز، که مه
بگفته ز پیشانی تا بر پا هم نماز، دچار سرنوشتی بی همتا
بگشتم، که خودم را درب روی پیشین و اندوه بکاشتم، ای که تمنا
فقط ز پروردگارم بود بر شماخ جان، ز ماده عشق بگشته مرا هم

دگرباری درمان، شاه شعبان ورا دل را ز ما هم ربوده، اسامی را بر
بچیده و درب همگان پیمان سروده، ای که تو چشم مسکین همانا ز
ماه‌م شاد گشتی، ز دوردانه پیمانه هم آباد گشتی، تلاشم بود فقط
ز آن جمله کس، که توانایی دهد بر این یک تکه نفس، سپس اشک
ریزم و درب زیارت عاشورا، یکی دگر هم ز پای چیم داده مرا شاهده
ز دنیای خدا، کنان بنشسته بر زمین هم مادرم کدبانو، شاد بگشته ز
سخنم آن گوهر و قو، خدا جایگاه ستاره را درب قرانش سروده،
اشک مستی را هم ز این جان ما ربوده، به درج دل رسان و شاد
روان کن، سپس ز آشنایی بر عیسی بن مریم تو هم گران کن...

گذر کردم من ز این آفرینش، بر زرتشت دیدم دگرباری هم خواهش، ز
جمشید بر ما سخن را گشاد، افسانها را بر این تن ما نماد، سپس
دیدمش من همان داریوش، چنان گشت سرنوشتی درب جوش، خاک
بودم و آب شدم، درب درمان چرخ گردان تاب شدم، سخن گفتم برش
ز دریاها و جهان، چنان گشت ز آفرینش بر ما هم امان، سپس
پرونده را دیدم درب سخن گفتن، نوش شیرین نهادش ز عشق مادر
بر این تن، گویا بینی و یا که بینا گردی، دگرباری کز این رهگذران
کرا کردی، درد داشتم و توانا مرد نوش آمد سپس ز کوش، آفرینش
را بخواند ز فردوس جهان دگرباری درب فرنوش، ورا درک و
شادمانی بخوانیدم تو را، ای که دگر هرگز ز درکش مبردی تو دوا،
توانا خواندم و توانایی را کرا گشتم، شب بر افروز این مه ز چتر و
بوم خدا گشتم...

چو مه سنبلی که ز تاجش دهد جوانه، پری گشته ز عشقش دوباره
دیوانه، تب کرده نفس ز این دل خس، جام جم را مخواهد درش ز
قفس، ای که خدا شادمانی تو ز مه سنبلیت آید برون، تمنا را بگذار
بر این یک تکیه خون، جواهر ز دُر تازگی چشد درب عطر فرات،
کدامین قطعه جانم باشد نمایان این صلات، دشنه را ببر تا که مرا

نیزه مدهند، تیرکمان پاش که دگرباری بهانه منهند، ورا اندر زمان
کشایش کارها ز مستان بود، بر تازگی این همین دندان و دهان نهد،
چشم دوزخیان بر ما عیون دیده شاهده، خودش را بگذاشته کنار ما
ز هر بعد آینه، سپس ز پیشین دروازه قوچان جویم، بخل این
کشتی مکان را گویم، ز قوچ پیمان ربا برخواسته آهم، کرده ما را
دگرباری پیر این نگاهم، ای که تو اکبر جان و قرآن کرم، دقایق را
بنویس ز شمع این ارم...

گویا نگری و شاد روان کن خود را، جامه را بر این گسترده جهانم
سرا، شراب عشقش را ز خودت هم جاری کن، پاکیزه رو باش و بر
آینه تو فقط یاری کن، ابروی کمن داری ای که تو چرا جان سپاری،
دشمن ز خرمن داری ای که تو چرا بی قراری، برگ سبز درختی و
شاد روان شاه شو، چاره چیست که درویش گشته دگرباری پیرو،
چنان جان دادی که چشمانت گشت فقط مه، توبه کردی که دگرباری
دشمن بگشت سیه، شاد شو و شادمانی کن بر این جامه ی پیر، تا
که ابرت دهد بر همگان دندان سیر، چرخ گردان ورا ستایش اندر
جان نهد، دریا آزاد بماند و درک و تفسیر زمان دهد، ای که جان
دادی و جان خواستی بهاران آمد، توبه کردی و گویا کشتی که علی
جانان آمد، گناهی ندارم دگر کز تو پنداری، کریم است یگانه درب
این خداداری، دچار عالم غیب گشتم ز بیماری، درد مجنون را بدیدم
ز دیرین عطر خماری، قفسم بگشاد و سپیدم کرد همین اله، تکیه
جگرم را داد درب درگاهش ز پناه...

چم دورانی دُر پاشد، ز خاجه و سنبل باشد، چو پریسا مه رخ
زیبای بلبل باشد، درک تکویر دندان را ز کنجد و گندم پاشد، ز
عیسی بن مریم تا بر گهواره و نان، ز محمد شانه ها را کرا کرده
اندرون زمان، پر بار تر از دُر و زر درب صدای آسمان، تاج سر رستم
هم جام پر قوا شد، چنان جانور بر ما بدید که او هم راز صدا شد،

زمان را بر این دهانم ز تاریخش بنویس، تاری منه بر این بدن چو
ابرش بود فقط تدریس...

غرق شدم غرق این جانان، جان ها که درم سخن گویند مرا بود فقط
امان، تمنای دارم ز خدای آفرینش، که کهواره داده مرا ز تبرکی درب
نیویش، ز همان رستم درب دهان شیر هم سخن گفت، ستاره را
آزارش مداد و ز این وی گشت درب جفت، ز آن پس دهان گشت همانا
گسترده زمان، که شاه شعبان را بداد دگرباری درب دندان، لال گرم که
زیبا رخ را دردش منهند، تاج این سر ما را ز کهن مدهند، تا که بیدار
شوم ز رخسار مه، بر کهواره آرام آرد سپس هم دگرباری راز گنه،
دشت و بامدادش را بینی تو ز جنان، تازی آورده اندرون زمان، ز
تار و می گسترده این دلکم، این که جان نیه بود تنور ارم، درب
سیاه چاله جان را مکشایم بر هر وی، تازه بوم من ز چادر سفید
زمستان درب دی، آب رخسار تو مه بر این جان ما می باشد، ای که
تو جگر بگرفته و بر دندان علی می باشد، همانا توکل را بر خدای
راز دارم، دروازه بگشای که من هم دگرباری نماز دارم...

بلبلک شاد روان گشته و سخن ها گفته،
ماه اندر جان بلبل گشته خسته و آشفته،
جان نهان دادش سخن کز غزل عشق مگویم،
گویا گشته بلبل ز رقیه دمشق درب وجودم،
چرخ گردان تابان نمازی هم بخوانده،
بلبلک اشعار را ز سودا بازار ز ما رانده،
درب دهان همین بلبل صدا هم بنشسته،
ماه خاک دیده و درب جان بلبل گشته دگرباری خسته،
فدا کز چه چه و منقار بلبل بدیده،
به همین شکل درب جامه خود ز دهان بلبل هم چشیده...

پريشان مکن که سوداگری را زنده باشد، ز خود ارغوانی مکن تا که
خوشنودی بر پرونده آرد، ز دل دورانی مده چو پريشان گشته شمع
اش، صدا درون خود مخور تا که خوش آید بر سجاده جنگش،
جوانی بکن و دوردانه باش، ز خوشنودی بر افسانه پاش، ترک
سیکارت دهم ز آن نطق جان، خموشی را بر دشمن دهم طبع
دستورات خان، دل سرودن را ز خود جزوه شاهنامه کن، مویرگ و
تیغ جانت درب افسانه کن، ز جان خود صلحش روا کن درب دهان،
تو بیا و ز افسانه پاش بر ملک جهان، سپس دل را هوا کن تا که
فردا را بینی، اشک شب رسوا مکن ز دربار سیری، ورا تو همش
ستایش بنه تا که آسایش بیه، درب جانت خفته مساز ز پرواز یک
دندان سیه، باغبان کن آن مه دخت ماه، تاج سر درب دشمن مده ز
شهد و کاه، ای تو که بی دهان بلبل ستن، بلبل را ز کمن افروخته
راز بدن، تو را مه ز ماهش جامه دوخته، ای دلا این دورانی
صاحبش را ز خامی پخته...

کم گمان کن تا جگر پیر مگردد،
شمع جان افسون و درگیر مگردد،
من خدا دیدم و ز جان فتادم،
حیران گشتم و اشکی گشادم،
شبا ز سودا مستی نمودم،
درب صبحش نور هستی چشیدم،
ز قرآن آمد سپس هم قرر،
که شاد روان کن مادر را ز این فرقان کمر،
تو گویا سخنی و من ز مکعب آمده ام،
تو دریای نوری و من درب این جانم معبدم،
تو جایگاه درمانی و من رسوای این همین سنتم،
ورا سزاوار عشقی و من سوگند گنبدم،
کنان ز درگاه نور تمنا دارم که شب دگر روز مگردد،

قرآن کرم جایگاهش فقط درب دیروز مگردد...

نه فرمانده باش و نه گویا سخن، نه اندر خزون جایگاهت کن
سازمان بدن، نه ز عاشقی گرا گری تو هرگز، نه سپس جان نهی
درب خلقتش ز حافظ، نه اشکاران ستایش نهی تو کنان، نه که بر
دوزخیان تنورش را دهی ز راز جنان، شاید که دیوان گری بر همان
رستم، ناپیدا بینی ای که زبردست و جاسوس ارم، خلق پاک را ز
شادی برش سروری کن، ای که توانمرد جام جم تو فقط خدا نوکری
کن، درد است کنان که سخن می جوید، چاره چیست که او همان
دهان می گوید، ز تراز قرین برون آرد جواهر، درش جفا را کند ز
چشمان مست ماهر، ای که بر افروزش فروتن جام فروهر، درب بالین
مادر ستایش نهم ز عشق پرور، تمنای دارم اندر آفرینش، که
چایخانه را مکند دگر ز پذیرش، ای خدای بر سودا قسم آفرین کن آن
آفرین، ای که ناموس شب ز پیمان بگشته بر علی امین، کهن جامه
را بر این تن ما کن، ای اله ها چراغ این دهان ما را روشن نما کن،
دولت جام جم را ز پیمان داده اشکم، داشتن و خواستن گرگیست که
ز ایمان کرده دشتم، ز چموشی مدیده درب این دهان، دورانی بخوان
ای که سخنگوی جهان...

حکایت بود تم تم نوکری با قصد زاهد، بر این شگفت ما دهد
مجاهد، پیرو عشق تو ام ای فاطر من، خاک و آبم نهادی درب این
تن، درد عاشقی فتادی ای که دانا، مجنون تو ام ای فرمانده ما، درد
بی پژمان سزاوارش تمناست، قادر دانا را همه چیز تواناست، تو
بینا بنگر و در به درج دل رسان، چموشی رستم را ورا تو فقط
چران، چم مگو ز بهر جان، بلکه در را گشای بر روی امام زمان،
هماهنگی سخن کن ز تنم، بر این ناموس بدنم، ز تندی سخن هرگز
مکویم تو را، چنان مگردم دگر تکه تبرک خدا، آرامش بخوان ز قرآن
کرم، تابیده رو را جرم درب جرم، کام و نوش جواهر تازه نویس، تب

مکن و درب چادر غمش کن فقط تدریس، شاکی مشو ز ما چو اندر
آفرینش، سزاوارت مدانم هرگز غزل را ز راز پرستش، جدایی مخوان
ز مادر تا که گرا گویا شوی، دُرَج قمر را بر سر مادر نهی، نان است
کنون که سخن می گوید، ابر مشکی را ز این جان هی می جوید...

دوبیتی نویسم که سیکار را ترک کنم، در این آشفته سخن ها های و
هوی درک کنم، تاج سر بگشته جگر تا که برهان برد، لاکپشت جان را
دگرباری درب نان نهد، دمی ز رخسارت می نویسم، دمی شانه به
سر بنگرم بر مویرگ و کیسم، ورا بل بل ستان آرزوها هم نهد، دمی
کز کند و ز خود رکوع را دهد، زر بر آینه که همان خاندان جان،
بگفتند ز این ما راز بیان، دمی ز رخ پاکیزگی آید برون، دمی هم بر
جان نهد پژمان و جنون، چهره آموز منی ای که خدای سرورم، جان
برافروز منی تو فقط پرورم، جاودان رازم را ز شکوفایی درب آغازم
نما، هر آن کس که ز سخن تازگی دهد بر این نمازم سرا، این که
جان نیه تا که پریشان گردد، ترد و تیز زبان دهد و آوای مست نان
گردد، استاد کهن ز جاودان دهانم بگفت، ای که تو عشق عزلی
فرقانت بنه درب روی جفای جفت، درد است که کنان سخن می گوید،
فراق را هی ز خدا می جوید، مسیح ز گهواره گسترده خواهان بیان
شد، تویی تو عشق غزلی که ماهم دگرباری ز سودایش جوان شد...

عقرب و مار و دوزخ ز ما دگر ترسی ندارند، چنان عجل بنشسته
کنارم که جان هم دگر ز نوایش مخواهند، آبش مدهم چنان که
زبردستان را تاز گردد، ز خورشید شب بی قرار فراز گردد، تکیه پناهم
درب آسمان فقط خداست، دگرباری پر شتاب این همین ماه شب هم
دواست، خود گفتی که دگر درمان مداند، چنانکه خدا شفا را بکارد،
شمر و یزیدش بر دوزخ کن ای اله ام، دندان بگرفته ز مادر درب این
پناه ام، ای که جگر تو بیا و دگر خار دندان مشو، ای کافر تو سفیر
این زبان مشو، آهی که آشفته نان خواهد ز ما برون، چرا دهمت من

تو را همان خون، فدای جان مادر که ز سوگند هم جان نهاده،
کدامین ستاره بر او اختر ز خدا درمان گشاده، برادر خواستم و جان
را درش سپردم، درب کنار ارواحم با او بمردم، ز زمین صلواتش آمد
که یلدا هم برد خاک، ولیکن بر ما دهد عیون نگاه پاک، کدامین
مردمان ز ما سیر بگشتند، که آنان هم درب درگاه یگانه پیر بگشتند،
ستاره بخواهد ز خدا کنون انعام کار، تا که مبیند دگر فرات یزیدش
جان را روی بر قرار...

چو من بدیدم جبرئیل را بالا بلند، چو تازی مخواستم و شادی کردم
فقط درب یک لبخند، چو بغض عزلی دردم را درب نیویش گشاد، چو
فرمانروایی فقط ز خدای آفرینش فتاد، ز پی بردن درش بسیار،
درازمدتی بماندم من همان عنکبوت بیمار، ستایش کردم و آبی
بخوردم، نیایش گفتم و کرد گرداند این همین بعدم، ز پیش و نو
گسترده جان شد، ز پیرجامه دوباره آمد همان عیسی ی نان شد، ز
نور سبحان سازه برافروز جان، جبرئیل خدا بخواندش او را ز پر و
نان، ز وی خواهش بدید و ارحام جان ما شد، کنان جابر نشین این
همین زبان ما شد، ترنج و نقش و نفس راژمان گشت، ز اشیاء و
مکان بازا دهان گشت، چو دیوان بر این التماسم، زَر و دُر را بر جان
و نمازم، سپس میکرده ز این جام ما هم بگفت، بهانه ها آورد و وی
خویشتن ز ما جدا گفت، پلکم را باز نمود و جان را ز خدا کرد، اندر
نور الهی گشایش ها و توبه ره نما کرد، بر منبع جان خود ز
مویرگ تا بر دندان گشاد، مه بگفت و ما را هم رهی درب درگاه خدا
نماد...

شقایق گلاله ها داده درب رخسار لاله، چنانکه خودش را فتاده درون
همین افسانه، دردناکترین اندوهش بود جام شهداء، چم اندر اندوه
این جهان نموده فقط خدا، جفا داده او ز خود هم پنهان، درب لاله
زار و شهاده و عنان، بگفتا برش که عیون ببینمت من ز خار، تو را

دوری بود ز دشت لاله زار، چو پنهان نهادم من همین خون ز راز،
درت جاری نمودم ز فیل و فراز، سپس فزون اختری تیر کمانش
جفاست، که خالق داده پنهان پیشانی و نمازش هم ز خداست، کنان
جامه و شمشیرش بود ز دری، که برتری مکرده او هرگز بر پرنور
قمری، کمین باشدم آن گرگ مکار، که داده نگاهش روی بر پرگار،
خدا داده نهانش اندرون آل یاسین، که گفته فدای مرحم و ادیان
دیرین...

ز شفاعت حیران بگشتم و راز ارم،
شد فک این هد هد بدنم،
ز پیرم جامه داشت و گشت روا درب تنم،
مست کشایش ها آمد و شفا داد بر این وطنم،
ز ساعت برکاتی بی کران داشت،
سیاهی داد و عطر این دو جهان کاشت،
کاروان آمده و من هم در راهم،
اشک رسوای این همین آب و نان و درگاهم،
دگر بی قراری مبینم ز سر،
چو پروا بکردم ز دندان دوجر،
زمانی کاه آبم بداد و من عاشق خاک بودم،
دگر روزی ز خود درب نمایش دادن و بی باک بودم،
سپس لاله به گفتار و سخن ناله بدادم،
ورا گشتم چنانکه تابناک این همین یک پناهم...

ای اله ها درب درگاهت محبت جویم،
شاد روان کن همگان که من ز عشقت گویم،
ورا سر اندر سر ستایش جویند،
چم مکن که ز پیشانی درب آسایش گویند،
من برده کلامی تازه کردم،

که درب درگاه صبحش دوباره رازه کردم،
سپس چرخ گردان ز خدا درب شفا شد،
اندر چم گران ستایش بگفت و پروا را قوا شد،
فرد بینا دگرباری درب درگاه خدا شد،
ز علی امین روایت ها آکه روا شد،
ز فرق سر تا بر پا اندر دوا شد،
شکرش بداد و مالکش هم فقط دگرباری خدا شد...

بر جان شایستگی بلکه پژمان باشد، صدای را گمان درب روی گمان
باشد، هر آن کس که ز تازگی برون آرد فزون، بر ابرش ببارد دریای
جنون، دریغا تار گشتم و فرنود کشادم، سپیده رو شدم و ز زندان
فتادم، کمین در من باشد آن کرک مکار، کیسو و تارها را مخواهد
روی بر دار، درازا مدتی تارش چشیدم، ندانست و من هم پنهان
بدیدم، توانمردی سپس دلاور پافشارش، برابر با دُر و زر گشت
رخسارش، دلا دل بنه که گشاده ام ز همین تن، گمان خدا داده اش بر
همان دندان هم بدن، دوتا پرواز داشتند و آرام جان گشتند، ورا برده
بودند و دمی هم خوش نان گشتند، دمی ناز بودند و دمی پاره
پاره، ز کهن بر این گسترده کهواره، تمامی وی پرستو که حیدر بر
دندانه، جامه بر این دو تن داره و مرا زندانه، دو تا جان ز عشق و
عاشقی کاشته، دو تا خورشید زیر ابروان داشته، چنان ماهم
سپهری دوجر شد، که دو تن هم را بر خاکسپاری همین بدن شد،
سیاهی داشت و آن مه رخ ماه، جوانی را بکاشت ز سپهرش روی بر
کاه، برادر خفته درم خان را بداند، که در این عیون جان هم نانی
بکارد، شما شاهی کن و اندر گذر زمان، سپاسش باشد آرام همین
جان...

هر آن کس که بینا بنگرد،
تمنای خواهش را درب درگاه حق برد،

بنگر که ز خاک ایران زمین اندر بقا،
سجده داده مرا درب درگاه خدا،
همین وطنم جان گسترده درب زبانم،
سخن گوید ز ایرانی و تمامی همسایگانم،
ز تاجیکستان و پاکستان و عراق،
چه فرقی باشدم بر حسین و فراق،
ماه کز بینی چشمانت گشاده درب جان،
مکن غمگین ای تو که رنگین کمان،
سپس خدای قادر والا مقام،
کند همین همسایگان را هم ز تو یک سلام...

درب درگاه حق تو هرگز طلب مجوی،
تا که مگردانی روی بر ناحق صفوی،
ستایش ورا اندر جان آسایش نهد،
ز چشم تو بینا بنگرد و باز هم خواهش دهد،
سپس جان اندر جان خالق گویا گری،
ز مستی بر درگاه حق بری،
مگر تو شیر باشی که دانا بوی،
اسیر جامه پیر باشی که بینا گری،
پس دگر مردمی سخن گویا مبین،
تو بیا و دریا کن همانا راز علی امین،
ز تجاوزگر تا بر خواستگاری قسم،
که چشمان ما بدیده همه نوع ستم،
دگرباری باشدم هم آرزو،
که درگاه حق بگوید مرا فرو...

چمی اندر اندوه جان ستایش ورا، بر تن ما تازگی دهد ز جان خدا،
سپاس و مقامش دهم من پُر تُراب، خدای جهان را نهم ز کشتی درب

آب، بگویایی که درک تکویر زمان را سخن گویمت، خرد را برده قرآن
کنم و دهن جویمت، دهم تاج سر را بر آن منبع پرفخور، جانی را که
نهاده او ز سجاده درب گور، تا که رنگین بر من خوابش هم نهد، تا
که باد و ابر و بارانش هم جوانه دهد، سپس ترک تبریزی خدا را
دگر ز خود منالد، تاج سر مدهد و شگفت آسمان را کشاید،
تابناکترین دردش بود فقط یک نگاه، اشک گردم و خاک را ستایش
کنم درب درگاه پگاه، چادر و پیروان خورشید را ز خود گزارش دهم،
مرگ مخوام و ز خورشید فرمایش نهم، برگ سبز درختان را باشد
گذر، بر جایگاه سفر میکنند دگرباری قرر، این همین درک قرآن را دارد
و سخن می گوید، درخت عشق را ز خود می جوید، ز فرقان بر
آسمان انباشته نان را می گوید، تار و چم و جوش بهاران ز سفر
می جوید، کمر را بر خواستگاری داده ز قمر می گوید، خدا کرده
نهان هر کسش پیش، که جاودان بخوانیده نماز درویش، تار و ترنج
و نخل و رمان هم بر آینه، همان جایی که ببینمت درش ز ام الكتاب
و این زاویه...

مگر جان نهادن اجباری گشته است، چاه تن و جویبار بدن را درب
درگاه خدا یک پری گشته است، گمان تارها را کشایش نهاده درب ته،
ستاره نمازی بخوانده همان پرستوی کنه، ز تمنا ورا سال ها هم
سپری گشت، جهان و مالکیت ز آن یک پری گشت، صدا را بر خاندان
نمازش بداد، تراز قرین گشت درب کشایش این همین فریاد، فدای
جان مستان که خواهانش تویی، فرات جان که ستایش همانا
پرتویی، خوراک جانم نهان همان چمن که ز گسترده خاک، داده
زبردستان را درب باک، آب را ز مستی درم کشا، کاه را ز هستی هم
برم نما، درک و تکویر زمان جایگاهش والا است، صوت این مکان
همانا مال من و شماست، بادبادک درش جفا بگشته، شادی داده و
زندان خدا بگشته، فرق را مدهد درب شجاعت گناهان، تا که شام
آخر مگرد ز موریانه جهان، پرستوی جان کنان ز مکان است، درش

دردی فتاده و او بارزا بیان است، برقی بکار و درش شجاعت هم بنه، که تا گردد او ز دوزخ مردمان تا بر آن دهکده، تابناکترین دردش بود یک آرزو، مرگ را مخواهد او ز قواریر رکوع، چنان گشته مستی راز این ارم، که مکند دگر ستایش درب درگاه و حرم...

صبح است و تمنای را درب درگاه التماسش دارم، جام طلا گشته ز یلدا که او را هم ز رازش دارم، عشق و عاشقی کامش درب این دنیا چیست، ملجئا اعلاء فقط درب درگاه الهیست، هی های و هی های و هی های زمان شو، عسلی مگشته بر این انگشت ما تو هم رنگین کمان شو، کاج و نقش و قالی را ز خود جدا کن، فراری ز مکان باش و زندان خدا کن، قرر است که ز قرآن آید برون، تمنای را دارم فقط درب درگاه مجنون، ذات من ز آتش جان شما می باشد، دردم را ز عالم غیب بر ناموس شب می پاشد، کاشی ز دریاست و رنگش آسمانیست، چهره ما گشته شمعی که فقط رازش جوانیست، آه یک پری ز دریا گسترده زمان شد، پرواز الهی درش گمان ز گمان شد، غافل از مشک و عنبر درب این جان ما، مه ریه ی ما هم مه این دو جهان شد...

وکالت و سند ز رضا همگان دارایست، او همان امام داوراست، جنبشی ز پیرجامه درب آشنایست، حیرانم و حیرانم و حیران، ز سودای رضا بر این جان، انجمن رهگسترده ز پیرش، جامه را داده درب فقیرش، سخن گفته ز دندان بر التماس، نمازی هم بداشته درب درگاه سپاس، خدا داده دندان را بر امیرالمومنین، که بگذاشته او را ز التماسی درب دندان جنین، بجنگ و بجوی و جهادی بشو، خداوند یکتا را ز درمان تو هم الهی بشو، خرد کن دهان و ز دندان نفس، جامه را مگذار بر آن جمله کس، برادر را بجوی و ز والعصر زمان، امین کن این ثلاث پنهان جهان، سپس ز دایره درب مکعب قسم، که شناور گشته آسمان شطب درب تنم، ز شاخه ها برآموخته جان را،

درش نورانی رضا را کن مه و صدا، ای که تو پروردگار حرا، جامه را
بگذار هم اکنون درب این تن ما...

درب سفر داد و عشق را ز پیمان نمود، عاشقی را حیران بر حیران
سرود، جشن گیرم و خدای را ستایش کنم، ز کمر تا بر شقیقه ها
نیایش کنم، سپاسی گویم و دریاها را بر آرامش نهم، درک ترکان را
ز خدا بر خواهش دهم، ستاره جاودان گشته نمازش کنان درب زمین،
چنان خدایش بداده او را بر کمین، دردناکترین رنجش بود یک آرزو،
کنان جنان گوید او ز لبیک تا بر رکوع، تمنا دارم که ای راز غزل،
بمان بر این جان و تن ما ز عسل...

اندر فناد جان ما که خالق هم نمازی کاشته، چشم مشکی را بگرفته
و ذات تقوا را داشته، کاشی و دشت و توبش مال خداست، دخت
مهین مالکیت دارد و او درب جفاست، آشفته پناهم بود فقط درب
نگاه علی، ورد و مورودش گزارش دهند ز دهان پری، طالب و
مطلوب را اشکاران ز سخن، اشک و مویرگ علی بگرفته ز ما هم بدن،
عین ما عیون زمانی را ببیند، که کمان و کمانچه را ز فردوسش چیند،
برده برده دردش را بر ماه، که تا بامداد جان مبیند دگر سیاه، آه
همان اکبر قرآن کریم، جفا داده بر این جان ما ز رحیم، کاش مالک
مرا اشکاران می نمود، فرات را هی بر این جان ما نمی سرود، سرد
است مکان تابناک تر از عشق، کیتی را دهد بر این شمشیر ما
زشت، چنان گردد همکان اشکار نماز، پس از مرگ این وی درب درگاه
راز، دگر جان که نیه خار گردد، برق شب بی قرار و گرفتار گردد،
سپس خلق و شادی بر این دهان ما، که رنجش مدهند پس از مرگ ز
زبان خدا...

دشمن و کایه و دربار و ارم، با همین عنکبوت و جامه حرم، بگفتا که
تازی بد است، دست و دل بازی بد است، ولیکن غافل از این تجارت

که ز شماست، خالق دانا را ترمزی بر این دنیا است، ترک تبریزی
بیانش باخته، جامه را داده و خود انداخته، شاه شعبان و را جان و
تن است، نه بر پری شوهری خواهد و نه که او هم سرور است، اندر
گذر چناوش بلبک چاوشی داشت، ستایش نماد و خدا را ز خود
برداشت، ترد است زبان که سخن می گوید، محرم راز را درب همگان
دهان می جوید، درک تاجر مخواهم ز لب، تمنا را دارم فقط بر
خداوند جان و وحب...

درک تاجر و تجارت دارم، آرزوهایی ز دولت دارم، خورد و خوراک
جان ما باشد پیمان قُدس، برگ روی خاکستر را ز راز شوکت دارم،
چرخ تابان بگشته نمازی بر این فرقان تنم، که او را هم ز خاک تربت
دارم، قرر جانم را بنه که مالک هم بر شب بنگرد، تاریک شامم هم بده
که شایسته فرات جانم پی برد، تاج سرم گوهر نشان راز پیمان می
باشد، خاک پا و آب بی مقدار خواهان می باشد، زیر پای ما آبی
است روان، که لاله زار را گیتی دهد درب درمان، چمن در چمن
گسترده مکان می دارم، درخت بامدادی را ز سحرخیزی بر نان می
دارم، مادر و پدر را درب جان می دارم، ای که گمان تاریک پوشاکم را
بنه، که شایسته رو گرم بر آن مه دهکده...

شب رفت و تراب شام آخر بیناست، سامان زندگانه را ز زمان درب
پیدا است، گمان مالک توراب رنجش را هم بداد، تا که بیدار گردد آن
شهرزاده و آن بغداد، آه است کنان که سخن می گوید، درک ترک
تبریزی را ز ما هی می جوید، چمن و کلبه و این جان و تنم، بر
فدای آن مه رخ زیبای مادرم، برگ سبز درختی چو من بودم و تاز
گشتم، جامه ها اندر بیان ربودم و ناز گشتم، آب بودم و چاه را بر
گشایش دادم، زر شدم و ز خود همش نمایش دادم، مرگم داد و آب
بی مقدار کلو، بگشاد جامه رستم را درب پهلوی دیوانه شدم اندر
دیوان قرآن ز بیان، دگر مدادم سر را درب تباهی زمان، سپس اندر

کشایش چناووش بلبک سخنی گفت، تارها را داد درب ستایش
خدای و جفت، قفل در این خانه ما را هم دگرباری بنهد، تا که
بازگردد نیایش بر فرجام این صدد، ورا اندرون خورشید دگر جان
مکرد، لانه و آشیانه بالای یک تکه نان مکرد، دیوان تو ام ای که
خالق جان، افسون بکاردم تابناک این زمان، فرق سر را مدهم اندر
جگر، غافل از عشق شما بر این ما کمر، تب کرده سخن و جامه را ز
پیرم خواهد، درک بیکران را ز فقیرم داند، خورد و خوراک و پوشه و
دفتر بسیست، ذات تقوا اندر جان و بقای آدمیست، جام این شب بر
دولت تازه نیست، ز سبا برخواسته جان و او فقط زندگانیست، کنان
نامم بگفتم تا که شب دگرباری پیر مکرد، درب صبح سفر جامه ها
اندر بیانم حقیر مکرد، شادمانی ما ز رخ تو آید برون، ای که این
دیوانه هم بگشته ز عشقی درب پای جنون...

چو گویا سخن بلبک آموز تن گشت،
دگرباری درب صبحش شیدای نان گشت،
بگفتش عاشقم که ز گوارا گشته جانی،
درش باشد سوداهای جهانی،
من هم به گفتار بلبل عاشق جانم بگشتم،
شکری بگفتم و بر درگاهش بگشتم،
دریغا خفته بودم درب این زندگانی،
که چاشنی های جانم را دادم فقط درب دورانی،
سپس ز بلبل آوای مست جان بگشتم،
خدای را هزاران بار هست یک دندان بگشتم،
الا ای دل بنگر که بینا خواهم عشق،
ز یلدای دین بگشته احکام مریم دمشق...

ز جنگ احد درش روشنایی بود، خدای را درب درگاه ارم زندگانی
بود، دمی رخ گسترده مکان آباد جان شد، گهی سپرده ی افسران هم

گران شد، مه آلود چم گشت و نوش را بر جان بداد، تمنای را ز
خدای جهان و دگرباری پنهان جگر را گشاد، ز سوکند احد بر عهد
مهدی، تو ز قوا آمدی و گشتی دنیای مرئی، ز آبی بیکران جانت مه
آلود عشق است، دمی رخسار گل هم بر چهره تو زشت است، نورم
بدید و باز جهان را بر وی گشاد، گهی مستی گشود و گشت درب
داد و فریاد، همین ملکی که ز مالک هم تاجک روا شد، بر زندگانی
هوا و صدا شد، دمی رقص و آواز و دوا داد، ورا پنهان ز چشمان
خدا داد، سنبل سبا دگرباری وفا شد، ز فاطمة الزهراء آمد و جبرئیل
خدا شد، خوراک جان بهشت و وفا شد، ز امیر المومنین برش شفا
شد، درک و تفسیر زمانم مال من و خداست، سخنجوی این جهانم
گویا مروه و صفاست، تو ای خداوندم بنگر تا که جگر پیر مگردد،
دندان دشمنان ز چشمان علی سیر مگردد، چنان جبهه باشدم بر
جنگ احد درش پیروزی، که تا پیرم دهد دندان را بر زادگاه محمود
امروزی...---

سفر در سفر ز آن پرستوی نان، گهی دُرُنشین و گهی همانند بلبل
ستان، فدای جان آن مادران پاک، که ز دریا دنیای آرند درب خاک، ز
ارواح زمان باشد گلشن آسود، پری جان بداده درب تار و پود، ورم
این زندان درش باشد ارم، شادمان گشته هم خدای ز پرستش و کرم،
دمی می پرستی ز خلق پاک اله، گهی تابناک مستی ز تاجک و ماه،
شکر در شکر خان برافروخته جان را، ورم چادرنشینان هم بوند
دگرباری فدای خدا، بر قبله قسم باد و علی امین، که تابناک درد ما
بگشته راز جنین، خدای مهربان برافروخته جان را، که کرده تاجک را
بر این سر ما، ز مستی آماده باش و ز کلام خدای، ورا بنگرد قبیله
بر آن صوت و صدای، همان مجنون را داده درب نان، ز کاروانسرای
زمین هم این همین جنان، برش کنفتانی کنند، دمی هم بر رخسار
قبله گرانی کنند، پری ذات تقوا بجوید سپس ز کلام، ورا برانداخته
سپیدی را درب مرام، خدا داده پنهان فرات جان آلود مه، همانند آن

دانا جانشین زکریای سیه، ای پرور که تو جانم را بنه، تا که سیر
کردد مه آن آوای مست دهکده...

ز زرتشت برخاست و توانایی را بر رمزش گشاد، ز دریای محبت اله
نمازش را هم سراد، چمن بگشاد و زمین و آسمان پُر دُر فشان شد، ز
سوکند اله ام جهان آماده ی سفر و زمان شد، ز آسمان برخاست
جنان و گشت شراب شیرین سخن، ز چرخ گردان سرودش ستاره را
اندرون علی بدن، عارف دانا چنان دید ستاره را درب روی تازی،
همانا بگذاشتش جهان را درب آغاز و پروازی، ای تو که توانا مرد
دشت سلیمان کجا می روی، چرا گل را درب خارش هی می نهی،
بیا و بر ما تو ز خود هم جفا کن، ز مستی و هستی بر پادشاهی
خدا فقط وفا کن، چنان گشت زندگانی بر اکبر این جان، که اصغر
هم بدهد بر ما دهان، ز زرتشت و امیرالمومنین خدا را جاودان باش،
بر این افسانه ها دید گران پاش، ز زادگاه کوروش درب آیات اله ام
قسم، که محرم بگردیده شام آخر را بر این ارم، تو ای ساعت بیا و
بازا بر ما هم وفا کن، ز فردوس جهان تا بر شمشیر رستم تو فقط
جفا کن، بر ماه آمده شاه شعبان دگرباری ز ارم، بگذار تو دندان
علی را دوباره بر این تنم، شایستگی ز بهر بندگی آید برون، تو ای
مرد توانا کن بر این ما راز جنون...

ز لقمان حکیم پرسند؛ ای دل راز، چه آید برون ز فردای آغاز، بگفتش
جایپالم مکن، تویی تو سزاوار جنان، مکردم دگر بر خانه ای، که
گویا گشته او را ز جامه ای، تو ای شادمان رخ فردا، جفایم را بکار
فقط بر این امروز ما، کنان رهگذر جامه بجست، کدامین لباسم
بگشت ز او درب جفت، ای فدای مه رخ زیبا سخن، که گشته شام
آخر را درب این بدن، تو را زندگانی بهاری بداشت، پری شادمان
گشت ز این برداشت، هوای ترد و ترنجم را بده، ز بر کنه‌ها هم
دوباره رنجم را بده، جاودان بود کلام اله، مه مکند تاریکی درب یک

نگاه، شادمان رخ گری سپیده رو درب غدیر، که تابناک گرگ ارم هم
بگشته پیر، ز چالوس مه آن دخت زیبا کلام، بگشته کنون جامه را
اندرون مرام، فدای جان مادر آن قوی راز، که دیده مرا دوباره درب
پرواز، فاصله ها بداند ز تاریکی درب دار، که سپیده رو بداند
دگرباری هم فرار، بگو دلا ز تابناک انجمن چه شد، همانی که بر
دنیای ما بگشت ز تار و پود یک دانه نخود، جام آخر ز من است
درب فردا، نه ز تو و نه ز هست بر این امروز ما...

کز سخن بر میاید دگر غم، غم کجا بوده سفیر جهنم، صفا باشد
آموز تندرستی و عشق، ز دروازه های کهن برخاسته آب جاری
دمشق، ز تنگی نفس گرد مرا آموز بیان، ز شاهنشاهی پهلوی تو
فقط عاشقی را بخوان، کز آن پس که فردوس جهان کلایه ها داد
دست دایی، خدا بگذاشتش پهلوی را روی بر سیاهی، چنان شد
روزگار کهن درب محمود جان، که ز آه دندان دگر برمیخیزد جنان، چرا
هی برونش ز سخن داری ای سیاه، کنار پای تو دارم تباهی را ز
راه، ز سحر خیزی بر این جانان هم سپس گفتگوی، بر خدای جهان
شایسته درودش را تو بگوی، بر پروای خرد خفتگان تو دگر منکر، ز
کهوره تا بر کور نیایش کشا درب این فرقان کمر، فرق سر را سرا ز
شادی روی بر مه دخت ماه، که او بداند انتهای کار را ز پروای کاه،
ای خدا جان دادن فقط تورااست، ای که علی باشدم درب ره راست و
همین آخرت ماست...

ز سلم جان بگویایی سخن بازا گشوده زبان،
ز محرم گشته عاشق و ز خانم هم دندان،
منی که لایق عشق خداوندش نیم،
بگفتار و سخن جان را درب جاننش هم ز دیم،
بازا گشوده او دلکم درب روی ماه،
شگفتی بر آشنایی و فقط این همین یک نگاه،

صدا داده بیان درب یوسفش چاه،
ورم اندکی ستایش کنم تا بر کشایش این همین ماه،
ورا تازگی آردم لَبیک بر محمد رسول،
ز خورشید شب پربارتر از این ماه زیبای و مقبول...

صدا دارد جوانه اندرونم نهان،
تو چه دانی ز این رسوای زمان،
ورا درد است که جایگاه دلکت را شاد کرده،
منم رسوا ولی او فقراء آباد کرده،
ز شیدا برون آرد آبر باران هم بهانه،
تمامی اندر نهان دارد و ز خدای هم راز پیمانه،
فدای ابر مادر که چه زیبا سخن ها گفته،
بقا اندر نهان دارد و پیمان هم بسته،
ببین کز این شیدا یلدا هم خوش صفت شد،
تو مه مکن غمگین که او راز و فطرت شد،
برین دُر «ک ه ی ع ص» که چه زیبا بوده آفرینش پاد،
پس تو بیا و ز قبله اندرون آبادم کن،
بهانه مده اندر دهانم و تو هم شادم کن،
منی که ز مادر تا درب قبله پاد جسته ام،
تو چه دانی که ز کمر درب جان مادر خفته ام،
بدان که به گفتار و سخن ز آشنایی هم شاد گشتم،
سپس ز قبله ی مادر اندر جان خدا آباد گشتم،
منم رسوا و تویی بینا که جان اندر نهان دارد،
چناووش بلبل توتی سخن را درب جان کرد،
تو در بین این گفته ها ز ما چه جستی،
من همانند تو ام و تو بارها بر این دهانم بگفتی...

وُسِعتِ جان و دل اندر نهان کرد،

شبی یلدا برف دل را درب جان کرد،
صدا آمد که چم اندر نهان دارد،
بری برنای دین درب دل و جان دارد،
سپس آماده گشتم و ز راز رستم،
سروده بدیدم اندر دهان محرم،
ورم درد دل کنم بر این تاج سرم،
با همانی که اندر نهان دارمش ز پرم،
صدا داند جوانی و باشدم آموز،
کند چشم یلدا را ز سستی درب امروز،
منم بینا و تویی رسوا که دهان اندر پرش دارم،
شبا یلدای شیرین هم درب لبش کارم،
فدای آن مه دخت زیبا سخن،
چو او تاریکی را بدیده درب این بدن،
چمن اندر نهان و دوردانه پاش درب امروز،
ورم بینا بر فردای شکوفایی و روز،
ز دعاها بلند گشته نگاهی اندر بیان دارم،
ز چم خاموش تو هم بر فردایش بکارم...

مرا این تکه زبان ز نور فراموشی اندر خور کرد،
چرا چون مه دخت زیبا را ز ما هم هی خبر کرد،
بگو مرامم کاشکی اشک می شد،
ز این دریاها درب فرش می شد،
صدا داده جوانی و اندر هستی،
چرا تو بمردی و ز ملک زیبایی را ببستی،
ز سستی درب خانه ی عشقم دویدم،
مرامم چشم گردید و صدا را هم بچیدم،
پرم دوردانه شاهی کرد و جوانی را هم درب پدیدش،
ز صدا خرطوم خدا را اندر نهان خود بدیدش،

ز یکتا آمد سپس هم سخن،
که آیا کور خواهی و یا دوی این بدن،
بگفتم ز من چو تازگی آید برون،
چرا که مکارم اندر خوار این جان و خون،
ورا خدای اندر نهانم تابناک دینش بیفکند،
مرا سوگند پربارش بیفکند،
بگفتش تا که بینی همین زندگانی هم چم شیرین بخواهد،
ز فردا اندر نهان تو خوار دین بیارد،
سپس آرام جان باش و ز ما هم سخن گوی،
تکانه اندر نهان آدمی کن و راز چمن جوی...

پری ی که چم اندر نهان مدارد،
چه باید گفت که او هم جان مدارد،
صدا کرده جوان و باشدم مشک،
چو اندر نهان مدارم دریا‌های خشک،
شبا برده دلکم را بر سوی مستی،
ز سبا مرده آشفته گشته ز راز هستی،
منم بینا و یا توی نور محبت،
بمردم اندرون این جان و فطرت،
شیم را هی پی مده که دوردانه پاشد،
فرق سر خود اندر افسانه دارد،
ز صدا مرده بگشتم من کنون بیمارم،
درب جان خود دیوان ها را بیمارم،
سپس چو اندر نهان برنا بیاید،
صدا را ز چم خود هم بکارد،
ورم دیوان ز دیوانگی آید برون،
چرا منی که دیوانه ام دادی مرا درب خون...

چو بینایی ز ما ربودی و مه اندر جان هستی،
چو شیدا شدی و گفتی ستاره را فقط درب مستی،
ز چرخ گردان دوردانه ها بردی مرا،
ز مه اندرون ستاره ها چیدی طلا،
نهان اندر جان آدمی رسوا بکردی،
تو ستاره را اندر صلیب خدا بکردی،
سپس آسایش مرا اندر جان اله ام بدیدش،
چو مهی پروا را ز خرطوم خدا بجیدش،
ببینم روزی را که درب چشمان علی امین،
کند خدای مرا ز ام الکتاب هم دگرباری راز جنین،
تا که ناموس شب اندر درگاه قبله ی یاد بگردد،
سبزی ماهش دگرباری ز عشقی بی کران شاد بگردد،
من خدا دیدم و خدا دیدم و جان اندر نهانش دارم،
تو دگر ممان که خدای را درب پناهش آرم...

تبرگی اندر نهان دارم که ز تاج مادر آید برون،
چه زیبا سروده عشق پرور پروا را درب این خون،
ورم اندر گذر و ز دهان توتی هم ستن،
که جاودان نماز عشقش را بخوانیده درب این نه تن،
ز سودا آید افروز بیان و شعله ی جان،
که چو گلشن سروده مادر اشعاری را درب دهان،
سپه اندر نهان داری و صوت نبی،
تو چرا دادی مرا ز جان خود درب جان علی،
ورم دوردانه ها پاشدم و این هم راز سلام است،
چه زیبا سروده مادر درب تن خود و رست،
جگر اندر نهان داری و چندان بهانه،
ز افسانه ها باز آید این دوردانه جوانه،
منم بیمار و تویی دردم که شیدا هم جان اندر نهان دارد،

صدا برمخیزد و پروا هم ز همگان درب جان آرد...

برین دنیا چه کسش پروا اندر دندان بدیده،
ز چم توتی برخاسته و اسمی الحسنی بچیده،
ز مشک و عنبر اندر دهان طوطی هم سخن،
بدیده بال و پر مادر رنگ های گیتی را درب بدن،
ز صباح النور اندر چم گران،
نمازی فتانم خودم را بر سجاده امام زمان،
خرد اندر نهانم کن که تا بینای دین دهد،
ز احکام الهی مادر شاد گرد و شیر و شمشیر برد،
ورا تاریخچه زمین درب این دهانم هم،
بیارد مشک و عنبر تا بر انتهای زبانم،
تویی بینا و منم رسوا که دهان اندر پرش دارم،
ز تاج مادر فدای مه دخت زیبا تا بر سرورش کارم...

تو ای ایرانی ای هموطن نان،
اگر بدانستی راز خود را هم درب آغان،
چه باید گفت ز این دیوان گران،
که جامه اندر نهان دارند و پادشاهی جهان،
ورا جام سینین ز راز جنین آید برون،
مرگی مداند و دهد بازا تو را هم درب خون،
چه بگفتم بسی که که طغیان می کنی و جنگ داری،
چه بگفتا اله ام که پروا اندر دهان نهنگ کاری،
چرا که پیوند ایرانیان دل اندرون جای مدهد،
هماهنگ مشود و خرطوم خدای را آهنگ مدهد،
ببین کز این سخن ها هم شاد گردند،
صدا اندرونت پرورند و آباد گردند،
پس بیا و چرا چون پرورانی مکن،

تو ز دوستان علی خانه ویرانی مکن،
ای دلا که ایرانیان بسی سپه اندر بیان دارند،
ز سودا جان و دل درب زبان کارند،
فدا کز مه ببود و خانه هم بداشت،
ز زندانیان چتر و بومش را درب لانه ی خود بکاشت،
پس بیا و بام خود درب جان هموطن یکی کن،
خدای یکتا را خاکش دگرباری غنی کن...

ز زندانیان پروا اندر نهان داری،
چه زیبا سخن گفتی که دل و جان داری،
بگویایی تربت حسینی اندر نهان دارم،
منم رسوا و تویی بیبا ولی حسینش درب جان دارم،
فدا کردم دگرباری درب جان خدای،
همچو خاکم سخن گفته این لبیکش ز تقوای،
ز وطنم همان ایران زمین بر کربلا هم قسم،
ستاره باران کرده دل ناز مادر را ز ابر این تنم،
دگرباری تویی بیبا و منم رسوا که جان اندر نهان دارد،
خدای یکتا را درب جان آرد،
فدا کز سخن گوید علی امین را بر دریچه زمان آرد،
بر لبیک رسولم هم قسم تاج مهین دخت را هم درب جان کرد...

ز پروانه پرسید چو شه اندر نهان داری،
چه زیبا بیان دادی که دل و جان داری،
ز خالق آمد هم سپس سخن،
که اندرون پروانه بدیدش راز بدن،
بگفتا اندر تُو زبانم ستاره ها کاردم،
بگفتش ز مه اندر جامه ها آردم،
درب صوت و پروای و حق شاید که تاز کردی،

ولیکن مبارد تلاطم ز پرش و تو هم آواز گردی،
ز جامه ها بارد کنون اندر نهانت،
چه بایستی گفت ز تُو این زبانت،
فدای عشق پرور درب صوت پروانه،
چه باید گفت اندرون این کعبه و جامه،
ز پروانه آید برون هم جام حق،
ز صوت پروا داده خدا او را ز آیات علق...

من بمردم یا که بس پروا اندر نهانه،
چو مه تازه بگشتم اندرون این زمانه،
ز آب گوارای مستی بدیدم هم سخن،
درب حلق گران بجیدم راز سینین را بر این بدن،
تو دریایی و من ساحل آرام،
تو مشکی و من عنبر خام،
ز عرفان اندر بهانه ها آردم،
دگر سیر مگرد و چم گران کاردم،
ورا چرخ گردان آرد خود را هم اندر نهانه،
ز پیری بازا این ماه اندرون جوانه،
چو بس پروا اندر نهان داری و شجاعت،
چه زیبا داده صوت نبی این راز و ثروت،
منم رسوا و تویی بینا که چم اندر نهان دارد،
به گفتار رسول عشق پرور درب جان آرد،
ببین که چه زیبا بیان داده این عطر جان رسولم،
نهان اندر نهان آدمی کرده و برده مرا درب خونم...

دلا بگفتم که چه بس من هم خدا دارم،
درب جایگاه حق بنشینم و جفا هم کارم،
ز تلاوت قرآن دگر سیر مگردم،

درب چم گران پروا را هم بکارم،
ببین که چه بس گفتم حق اندر نهان دارم،
درب برج ایفل هم خدا را آرم،
سپس اندر نهانم داد کافر،
که تا من هم بگردم جهادی باری دگر،
ورا ده سالیست که تلاشی اندر نهان دارم،
تا که خدای را بر جان خود آرم،
ورم تکیه گاه این تنم هم جیر گشته،
با شیاطین درگیر و سیر گشته،
چه کنم که من هم بازا خدا بینم،
درب درگاه ارم لبخند علی چینم،
چنانکه بگفتش علی امین،
که مستانه خواهند این ایرانیان درب درگاه زمین...

بگو آری شجاعت اندرونم جام پلنگ است،
ز پروا سین آید برون و او دریا را درنگ است،
فدای عشق مادر که جانش درب پرّم دارد،
ز «یس» آه آید برون و او بر سرورم کارد،
چه زیبا سخن داده این عطر جان رسولم،
ز دوردانه ها آورده چرخ گردان را بر این خونم،
چه بس گفتم که چم اندر نهان دارم،
ز زیبایی عطر سنبل هم بر جان کارم،
پس تو بیا و جان اندر نهانش کن،
درب جان مادر تو پیمان گرانش کن،
ز صفراء ی بقره تا بر سوره الناس،
چه زیبا بیان داده این خرطوم و راس...

نوروز آمده اندر صف جان،

ز بهاران هم این محول گران،
بگو آری شجاعت کنان اندر نهان است،
ز خاکش برخاسته و سنبل چران است،
چرا که سبزه اندر نهان داری،
ز انجیل برخاسته چشم دل و جان داری،
درب نوای شیرین این فرقان،
دگر غم مورزم بر فردای و مکنم پریشان،
ببین که ز زمین برخیزد درب این نوروز،
سپه گشته عطر بهاران ز شاهنشهی امروز،
چه زیبا سفره چینی بر نوای این جان خوش گوا،
سپس ز سبزه سراده تو را اندر جان خدا...

ز ماه آید برون عطر دل،
ز خورشید شعبان جام و گل،
ببین که چه زیبا سخن داده این چم گران،
درب مشکل ها گشاده اندکی هم زمان،
ز سر تا بر پا جامه داری،
چرا که عطر دل بر خود میاری،
ز سنبل همان تکانه هم اندر بیانت،
چه زیبا بگفته عطر خون رسول این زمانت،
ز مستی اندرون جامه ها آباد گردی،
ز چم گران درب فردا بر قبله پیاد گردی،
ز نور اله ام سیر مگردم که تا بینای را بر علی دهد،
ز دوردانه ها پاشد و مرا جان ولی دهد،
پس بیا و چرا چون پرورانی مکن،
ز سایه اندر جان خدای تو دگر چراغانی مکن...

به گفتار خدای جانم اندر جان رسول است،

صوت گران بر کام و وقول است،
بسی گفتم که ترانه اندر نهان دارم،
بسی بگفتا که چشم یلدا درب جان دارم،
صدا اندر نهانه داده ام ران،
شگفتی گشته چشم یلدا درب پروان،
بگو آری جهان اندرون صوت رسول است،
خدای یکتا را هم همین مقبول است،
خرد اندر نهان و جام یلدا،
بکاشته رسول اکرم خودش را درب این جان ما،
فدای عشق پرور که افسانه ها آردم،
ز تلاوت قرآن دگر سیر مگردم که جان کاردم،
ذات تقوای رسول بیان ها داده مرا،
ولیکن دوردانه پاشم تا گرم بر چشمان خدا...

برین دُر چه زیبا برخاسته حین جهان،
که چو پربار سخن داده بر مست جان،
ز شادی و کرم هم اندرونش نهان،
بگویایی که تاریکی گشته فقط امان،
ورا کاروان درب راه است،
چادر مشکی شب هم بر پناه است،
بگفتا که چه کرده مرا درب مستی،
آه آورده و داده دُر ج دل را بر هستی،
بگفتار رسول جان اندر نهانش دارم،
خدای یکتا را هم درب جانش آرم،
صدا داده بیان و کرده تازه،
بر مست کُل قسم لبخندی بر همان دروازه...

گنجشک مه آلود سخن گشت،

بام دل گشاد و پر و جان گشت،
بسی پروانه ها سُراد ز صوت خموشی،
بسی تکیه گاهش گشت ز چتر فروشی،
بگفتار خدای گنجشک هم لانه داند،
که پناهی بر پرور برد و آشیانه کرد،
ورا گنجشک با نام خدای روز خود آغاز کند،
چه چه سُراید و سپس درب طلوع پرواز کند،
ببین که چه زیبا او هم چمن درب بیان داده،
هنگام غروب عطر صبحگاهی دگر درب جان داده،
من ز آغازی دگر اندر نهان این گنجشکم،
چنانکه ز بیان چمم اندر نهان همین چشمم...

ز آینه بازگردد هنگام طلوع،
چشم مستان اندر نماز و رکوع،
سپس ز مردان خدای فدا بربخیزد،
ز جام شهدای اندر خونم سپه هم بریزد،
ببین که چه زیبا بیان داده عطر جان رسولم،
به گفتار خدای کرده کرم بر این جام و خونم،
چه زیبا بیان داده درب این سفراء،
که تا خدای هم بنگرد دگریاری بر این ما،
بیان اندر نهان و فدای خون رسول،
که گویا بنگرد او درب پیغام اله ام همانا مقبول،
ورا چم اندر نهانش دارم،
ببین که چه زیبا عطر جاننش دارم،
صدا اندر نهان و نهان اندر جوانه،
ترانه باران کرده این جام رسولم دوردانه،
خرد آرد سپس بهانه ها ز مادر اندر نهانم،
که چو زیبا سروده پرور جام همگان را درب بیانم...

ز آن پس که سپیدی آورد درب این دهان،
مالکم بگردد دگرباری پادشاه جهان،
ز سستی برمخیزد دگر درب این لب،
چو آه او بگردد مرا شَطَب و تب،
برابر با دوردانه سیب خام،
کنم جام همگان را دگرباری درب این مرام،
چه باید گفت ز این گناهان،
که توبه باز دهد مرا هم دهانِ پنهان،
ورم اندکی تا بر بلکه چو طور سینین، بگردم درب پروای رخم بر
خدای جان آفرین،
چو مستی اندر نهانم شجاعت نهد،
منی که رسوایم مرا هم ز خود طراوت دهد...

درد این دلکم را به که گویم ای رفیق،
کز خدای قادرم که را هی بجویم ای شفیق،
مرگ من این همین فاصله ی بین زمین و آسمان است،
کز قرارم بی قراری درد مرا بر جانِ کاروان است،
کنج دل کز دلا بربخیزد همین شوهرم،
مرگم افسون کند و دهد مرا جان پرورم،
چرخ تابان فقط نگاهی بر سوی آسمانش دارد،
مرا دردی مداند و تراب دل خود هی برافکند،
من بمردم و یا که دلکم کز عشق مهدی،
کاروان درب راه است و او هم بداند راز بعدی،
ای خدایا تا کی بمانم من همین صبور،
جانم مه آلود عشقت ز من بیمار پر فخور،
شاید که عاشق دانا هم درد ما دوا کند،
یا که من بمیرم و او ظهور اندر جامه ها کند...

بربخیز و جامه اندر سر کن درب ستیز،
صدا داده خدا و راز پری را تو یک شوهر کن بر پرهیز،
من بمردم یا که عشقم ز ترانه اندر جوانه،
شاید که تو باشی عشق آخر درب این جامه،
نامه ها سرادم بسی ز زمین تا بر آسمان،
من بمردم یا که هستی اندرون جانم هم نهان،
پس کجایی ای که جانم بسی ترانه اندر نهان دارد،
شاید که شاد روان گردی و ز من هم بهانه ها بارد،
دلا ای به که گویم که من که هستم،
ورا آن ستاره قرآن و درب «ا ل م» دستم،
بسی گفتم که درب زمستان کنیز مهدی کردم،
بسی گفتم که خدای را فقط بر پری وردم،
سپس دوردانه ها سراد مرا ز جام هستی،
اندر جان خالق داد مرا کنعان و مستی،
ببین که چه زیبا رویاء داده این جان خالق،
بسی پر بار سخن گشتم ز عشقش هم لایق،
این همین جان مرده فقط چمی اندر نهان دارد،
که درب تکانه ها افسون نمازش کارد،
بلکه شاد روان گردی سپس درب جانم،
عاشق عشق خدای بوم اندرون هم نهانم...

وری ترسم ز برنا گشته عاشق،
فدا کرده چشمم را اندرون حقایق،
بگفتا تار و پود مست مادر،
بدیده درب این کمر هم دار پدر،
صدا مکند راز و دارد عشق،
چه زیبا گفته عطر دریای دمشق،

فرات جان بسی اندر نهان است،
فدای چشم مادر که او راز گران است،
دمی گفتم که ز عشقش تازه گشتم،
دمی درب حقایق اندر افسانه گشتم،
بگفتا که دلم دوردانه خواهد،
چمم را بار دگر اندر بهانه کرد...

چرا گفتمی که جان اندر نهان دارم،
به گفتار و سخن چشم دل و جان دارم،
ز علی آید برون این ماه زندگانی،
چرا که چمم را نهی هی درب دورانی،
بر خدای قسم دو سرمایه اندر نهان دارم،
دو چم گران هم درب جان دارم،
ببین که سپس شام آخر اندر صدا کرد،
بر خدایم قسم ستاره اندر نهان آرد،
صدایم دارد امشب عشق تازه،
برون آرد بهانه و کند هم رازه،
بگفتا برین در که چه زیبا دل و جان دارم،
مکن غم که تاریکی هم اندر نهان دارم،
ورا که پری ماهش فقط پاکوب جان باشد،
به دیدار سخن شمع شهدا اندر نهان آرد،
تو کی دیدی که ز ماهم باشد آسود،
برین افسانه ها دهد خدای هم مرا تار و پود...

ز گریه پرسید بگو آری هفت آسمان اندر نهان داری،
چرا که هی گریه اندر جان آدمی کاری،
بگفتا ز گریه منم تنها که دهان اندر پرش دارم،
ز زیبایی هفت آسمان خدای اندر برش آرم،

بگفتش خدای چرا که جان اندر حوا کاری،
سپس گریان بدیده گریه ز حوا داری،
ز من اندرون نهان داده بیداری،
ز پیشانی درب جان خود کرده هشیاری،
ورا منم رسوا ولی جانش هم درب برش دارم،
صدا هم اندرون پرش کارم،
بگویایی ز تنهایی گریه را درب صوت صدا داده،
منم رسوا ولی کنان گریه گریه اندر پرش هم فتاده،
چرا که جان اندر نهان گریه کاشته،
بگو آری گریه اندرون ما سپس هفت آسمانش را انباشته...

مرا دوردانه ها اندر نهان داده،
بر خدای قسم چشم دل و جان داده،
شبا گریان بگشته اشک مستی،
ز سودای حسینم درب هستی،
برین در که چه زیبا چشم جان داری،
ترانه هم اندرونم نهان کاری،
فدای جان حسینم که چه زیبا سخن گفته،
ز اشک شهداء درب جانم هم خفته،
وفا کز غنچه بداد و افسانه هم بگشت،
چشم جان همگان اندر جامه بگشت،
چه بگفتم که عطر حسینی هم اندر نهان دارم،
بر خدای قسم که بر همگان چشم دل و جان آرم...

درب یک دانه نقل و قند و شکر،
بگشتند چادر نشینان هم اندوه پدر،
ورم درددل کنم سپس با محرم،
چرا که او داده مرا پلک پدرم،

ورا تردیست اندر زبان که جامش مه آلود عشق است،
بگو فقط خدای یکتا اندر سرنوشت است،
بگفتا ابراهیم که چه زیبا سخن ها گفته،
تب کرده ولی ز پدر اندر «طه» هم گفته،
کنان بامیست که من هم ابراهیمش درب جان دارم،
صدای چم گران و اندوه فراوان دارم،
من به گفتار و سخن جان اندر جان پدر کاشتم،
دگر زبان مدارم و همان اندوه پدر داشتم،
بگویایی سخن کنان اندر نهان است،
چه زیبا بگفته شاعر که چم گران هم پنهان است...

به دوردانه سخن چم کشایش ها آورده،
ز زبان توتی اندر ستایش ها آورده،
همان ابر باران بر این بال و پر،
مکن غم ز ستایش اندرون سرور،
در این دیرین سخن هم جایگاهش عشق است،
چه زیبا بگفته شاعر که سپس پروا هم زشت است،
ورا درب جام این الست سلطان،
ببردم خودم را درب پیمان،
فدا کز بیان داده بر جان پرور،
چمم هم بدیده دگرباری بال و پر،
به گفتار سخن اشک امام رضای جایگاهش عشق است،
مکن غم که سپس پروا هم اندرونش زشت است،
ز ستایش تا بر کشایش محرم راز دارم،
ببین که چه زیبا سخن اندرون پرواز کارم،
ز مالک بدیدم چمم را سپس درب سخن،
مکن غم که تاریکی دهد بر این دهن...

کز تاج دوردانه بداد و کز غزل عطر عشق،
بر چشم بینای ما دریای دمشق،
صدا دارد بهانه و آردم مشک،
ماه بینا بگشده اندر دریا‌های خشک،
شب ببود و تار و پود چم خدایم عاشق است،
من منم ولی رسوا اندر دهان کاشف است،
برگ دل بگشا سپس اندر دهان آدمی،
چشم گریان کودک بگشته محرمی،
فرق سر دل دارد و دل کَمک تاجکی،
مرگ ما را مخواه و مکن هی غم پروری،
ای خدایا چم به گفتار تنم بینا بگشت،
عشق مطلوب اندر دهان ما بگشت،
نهان اندر جان و دلکم که هی پروری،
بنگر که من هم بوم رسوا اندر دهان آدمی...

همان عطر دل بگشاده سخن را،
که گشته شراب شیرین درب این دهان ما،
ببین که برین دُر چه زیبا بیان ها داده،
ورا عطر دل را هم ز ما گشاده،
چنین شد کز غزل شراب شیرین سخن داد،
بر هفت آسمانش مکان و زمان داد،
کنان مه نهی اندر تکانه،
چه زیبا بگفته شاعر ز عطر این جوانه،
منم رسوا و تویی بینا که دل اندر نهان دارد،
شراب شیرین بیان درب زبان کرد،
ورا غم که درون جاری بگشته،
مرامم اندرون واری بگشته،
سپس درب جوانه گشته آسود،

همین آوای مست ما و دنیای خلود...

دلا بگستر که سجاده اندر بیان داری،
چم کران و توتی درب جان داری،
سپس بگفتش شبا مه ز رازی،
که اندرون ما هم بدیده دگرباری پروازی،
من بگفتم یا که خدایم ز فرجام خاک،
اندر نهان آدمی بکاشته پرور فقط حلاک،
چرا چون ز مالک راز دل داری،
بیان اندر تکانه ها کاری،
ماه کز بینی سیه رخ تازه کرده،
چم کران ما را اندر دروازه کرده،
سپس بگستر ز خود هم سجاده ی خدای،
تا که بینی علی امین را درب دروازه ی وفای،
بر این قافیه ها اشک هم گناه است،
سپس اندر نهان ماه چمت ز ترکان است،
بگو آری علی بینم سپس اندر تکانه،
که بگشاده راز ارم درب زمانه،
فدا کز مه نبود و روح خدای اندر نهان بداشت،
سیه رخ را سپیده بکرد و جان ما را هم برمی داشت...

برین چای شیرین سخن هم قسم،
که بدیدم اندرون جامه ها ز خود پیرم،
چه شد که مه تاز درونم لانه کرده،
ز پیرم افسانه ها اندر جامه کرده،
من به گفتار و سخن چشم دل و راز دارم،
ز ستاره درب قرآن کرم پرواز دارم،
کم مکن خود و خود ز بینایی افسون نما،

چراغ دل روشن تر از عطر نبی درب خون سرا،
بگویایی بهارم اندرونش لانه کرده،
ز دوردانه ها ابری بر تکویر افسانه کرده،
درب گفتار نبی تو دگر چراغانی مکن،
راز دل خود هی اندرون دگری سازی مکن،
ماه کز بینی سراده عطر جان را،
چه آید برون ز دیوان گران خدا،
سپس اندر نهانه کاردت بار،
دهد آدمی تو را هم دگریاری خوار،
پس بیا و جان اندر جان نبی کن،
ماه را ز نورش سپس هم گذری کن...

بدیع و شان کز آینه ترنج دل را بکشاید،
بدین سو آغوش مادر هم بر آید،
سپس وطن دگریاری اندر نهان کند،
سپاس بی کران هم درب جان کند،
من وداع مدانم هرگز اندر نهان این تنم،
کز غنچه بکشاید سرور برین بدنم،
ورد و مورود و چمن اندر نهان،
ای که خاور بیند دگریاری راز جنان،
چم که راست، کز مطلوب راز عشقش نهد،
منی که پر اندر نهان دارم او مرا چشمش دهد،
برگ ها را هم بر دوشم نهی اندر کمین،
کس دگرش کند مرا فقط راز باب امین،
من ز مادر آمدم اندر نهان،
تا که بینم شهاده ای درب جان،
چم ورا درب دهان شاه است،
عیسی بن مریم مرا دگریاری هم ماه است...

کر سنگ بوی جام دل و دل را آهنگ نهی،
کاش خراب این جان مشوی و هماهنگ دهی،
کز خواب غزل هم مرا دوردانه ها پاشد،
درب عشق و درنگ شمع جان تو پرورد،
بر بگردان کز غزل خاک هم آب دیده،
تو را اندر نهان جام یزدان چیده،
بر بدار و بر بخیز الا شاه دل،
کم کمان کن اندر پرهیز این مشکل،
خواب رفتم کز جگر را توانا داده است،
من شمشیر دارم و علی هم آماده است،
عافیت درب جان و این دل کز دهد بهانه،
کمی به گفتار چم کند اندر تکانه،
سر به سودا داد و گشت درب جفا،
کمی بگشاد محبت را اندرون جان خدا...

برده باشی بهتر است تا که سخن دهد سیاه،
کم مگو و ز بیش مکن تو تباه،
ساز دل کنج غم منشیند اندرون جوانه،
تو ببین که سیه هم کرده راز ما را دوردانه،
دل قواریر سخن می پاشد بر همین نگاهم،
که به گفتار و سخن تاریکی دهد درب زبانم،
ز شمس تبریزی بدادش هم سپس کلام،
که بگفتا سازه کرده سیاهی و سپیدی را درب مرام،
من که چو شه اندر نهان این گل ستین ام،
بر یلدای دین برون آورده راز دینم،
چه شد اندر سیاهی که جان هم درب فرمان داد،
برین گفتار کران مرا هم کم و بیشی ز نان داد،
چرا چون ز ماه آورد برون راز این جامه،
برین یلدای دین کند دگرباری هم بهانه،
درب دو رنگ ماه سپیدی هم اندر نهان باشد،

چه کنم که تاریکی برون آورد و پناه جان باشد...

من به دنبال توام و تو به دنبال خدای،
چنانکه شفا بیند مرا درب جفای،
چم گرانمایه اندر تکانه بشکست،
چه شد که پریشان زندگانی اندرون سایه بجست،
من به دنبال تو ام و تو اندر جان خدای،
چو محفل ببینم چشم چون و چرای،
من که غافل نیم از درد مستی،
بدیدم خدای را اندرون جان خود ز هستی،
پس تو بیا و چرا چون پرورانی مکن،
ز چم گران مایع اندر گرانی مکن،
من ز خود وفا دانم و وفا دانم و فقط پرهیزم،
چرا چون خدای دارم اندر شکفت همین ستیزم...

کز لعل لب یار برآید سلام و صبح و شام،
ز لعل لب جان تو عالم تازه کرده این کلام،
کز جام بلورین رسد بوی می بداری،
لیوان و آینه و لعل لب یار بیاری،
دیوان تو چو اندر سخن جز سخن عشق گفته،
دل درب خم گیسوی تو آرام بپخته،
جانم در طلب روی تو بی خواب و بی آرام،
بر بخیزد کز آن سینه هزاران نفس و کام،
گفتم که رهم چیست؟ ندا آمد از آن سو:
کز خویش گذر، تا بررسی بر حرم خو،
از غرقه غیبم نفسی گفت به آهست:
آن را که خدا خواهد، مگردد اسیر هزاران دست،
من بنده آن لعل لبم، کز نفس کام،
جان داد به دیوان و دل آموخت سرانجام،
نه لعل بماند و نه لیوان و نه پیمانه،

جز عشقِ ازلی نیست دربِ این گنبد و خانه...

اندرونِ جامه ها تو قرّرِ این جان را دل کن،
نهان اندرِ جوانه مشکل ها خوشگل کن،
ز پرگارِ قلم آماده باش نور، که بگفته ترکِ باطل کن،
ورا تصویر هر رنگ آیینۀ را تو فقط منزل کن،
نهان ویرانۀ دل را ز کرم، تو باغ و مَحول کن،
مگر شب، بر رخسارِ خورشید دیده هرگز سخن،
پس تو بیا و چراغِ دیده را ز نورِ حق اَحْلِلْ کن،
نه باده خزان بینم که گشته اندرون بیان،
چو ریشه در محبت زن و تو فقط مُحَلِّل کن،
به هر نفسی که نامِ خدای کند اندرِ زبان،
جهانِ خاک را سپری سرشار از اَمَهِل کن،
شکسته قامتان را لایقِ بزمِ وصال است،
مرا ز غیر او خالی و به لطفِ قوا، وکال است،
به نامِ حق آغاز است و پایان نیز بر حَنان،
ز آغاز و پایان، جانِ خود را تو فقط مُتصل کن...

چراغی چو همچو عطرِ خانواده را ببایستی ستایش،
که بر خاندان و رفتگان، دهد فقط خواهش،
من آن ام که بمردم و در نهانِ آدمی داد راز،
چو هست اندر سکوتِ ابدی، دندانِ خام هم دهد ساز،
نه از مرگم هراسی دارم و نه از خاکم ملال،
که جان را ره عشق گشاده، بر سوی ذوالجلال،
ورا برگ است، که در نسیمِ حق فرو ریخته،
دلم در باغِ رحمت، عشقِ عاشق را بزیسته،
ز دنیا جز غباری بر جبینِ خویش مگفتم،
همه امید اش بر لطفِ خدای کریم جستم،
اگر خاموش گردد این زبان از حکمِ تقدیر،
هزاران نغمه بربخیزد ز جانم بی تعبیر،

چراغِ عشق هرگز در دلِ مؤمن نمیرد،
کز نورِ حق بماند، گر تنم خاکی بمیرد،
پس ای پروردگارِ مهربان، ای سایهٔ نور،
ببخش مرا، بیامرز اهلِ شعور،
ز جدم مختار، خونِ خواهِ شاهِ کربلا کردم،
به ره عشق، ز جان و دل، همیشه باوفا کردم،
ز احمد، قلبِ یاسین را بر خویش می دارم،
ز مهرِ مادرش، مسیح را چو محراب، باصفا آرم،
سیه چادر، نشانِ آیینِ پاکی اش باشد،
بر سویِ کنبد و ضریح، احکامِ دین آرد،
اگر تیغی کشم، تیغِ خرد باشد نه تیغِ کین،
که عدل و مهر را ز مکتب کرده و ز حین،
پس مرا با صالحان محشور گردان روزِ دیدار،
که جز عشق تو مکفتم دربِ این دنیای و کردگار...

آن صدرِ عظیم و تاجِ مه، جان را افروز است،
هر دو که بر آستان نهد، امروز هم پیروز است،
مه را بنگر که رازی اندر نهان خود گشاده،
کز پرتوی عشق، تن و جان را هم نو زاده،
من سوارم، سوارم، سوارم و بر این طریق،
دربِ کاروانِ خیالم، رها از غبارِ تنگ و ضیق،
بگو کاروان، نگرانِ جانِ ما می باشد،
کز نورِ او شراره‌ای بر خاکِ تن می آرد،
ای دلا، بمردم و طعمِ مردن چشیدم،
پس از مرگ، حیاتِ جاودان را برگزیدم،
خמושِ گشتم از سخنِ بیهوده و خیال،
با نامهٔ دانایی گشودم بر صد کمال،
مه دانا چراغِ ستایش را برافروخته،
هر ذره را ز نورِ حقیقت، بر این جانِ ما دوخته،
ای که، مپیچ ز این ره روشن، کز کردگار،

درب دهانِ ما فروغِ خویشتن کرده آشکار...

چون عطر به درج دل رساند همه کس نان،
باشد آرام این تن و دل و جان،
کز غم گوارا گذری و بر مهراب دل درج هستی،
بر خدای کرم که مالکت داده هم مستی،
ورا جان که اندر جهان کاشی هم کاشته،
سپس ز درج دل اندرون جان انباشته،
وفق دل کز گذری بر این ما انداخته،
آب گوارا را درب تن شما پرداخته،
من همان ماه جهان کز غزل شاه برون رفت،
درب دهان چادر نشینان هم گشت یک بخت،
شاه کز غزل می گفت ماهم آباد می شد،
ز علی امین درب این ما فریاد می شد،
ز نجف برون آورد درد و تمنا،
چه زیباست بوده سپس این گفتگو بر شما...

گاهی پرستو، دُر نشانِ آوای دلِ شماس،
کز نغمه‌اش جان را به بقای عشق و طلاست،
چون لب کشود، ستایش را در جان شکفت،
هر واژه‌اش پناه دل و نور خدا را بگفت،
کم گفت و سخنش دریایی از معنا شد،
هر نغمه‌اش چو پرستو، نفسِ بادِ سبا ربود،
شب بریبت و سحر را در جان خود دمید،
ماه از فروغِ گفتارش، لب درب این تنم چشید،
پرستو نیز نغمهٔ سبا از دل شما بداد،
سپس همان پرستو، سلامی دوستانه بر شما فتاد،
باشد که این نغمه، پیام آور مهر و صفا گردد،
و نام شما تا ابد، در بهشت وفا گردد...

ابراهیم، آن بندهٔ فرمان‌پذیرِ خدا،
ز لطفِ حق یافت فرزندانِ با وفا،

چون وقتِ آزمون و سنجش فرا رسید،
 حق، به بابِ امتحان گشود هم امید،
 فرمود: «ای خلیل، تردیدی به دل خود مدار،
 هاجر و اسماعیل را بر عهد ما بگذار،»
 سپس ببرد آن دو بر سرزمینِ خشک و دور،
 جایی که نه آبی نبود و نه سایه‌ای و نه گور،
 به فرمانِ حق، دل از عزیزان برگرفت،
 لبیک و مهرِ خدا در جانِ خود سرور گرفت،
 هاجر، تنها بماند با کودکی تشنه به لب،
 نه یآوری و نه نشانی از آب و شب،
 اندک توشه‌ای نهاد و دل بر یزدان نمود،
 میراثِ ایمان را با صبرِ عظیمش ربود،
 هاجر، در آن بیابان جز میراثِ مدید،
 به امیدِ رحمتش دوید و دوید و دوید،
 میانِ صفا و مروه هفت بار شتافت،
 با دیده‌ای اشکبار، امید از خدا هم دریافت،
 چو جزوی از توانِ خویش را اظهار کرد،
 به گفتار حق، خدایش چشمه‌ای درب پایِ اسماعیل پدیدار کرد،
 بگفتا: «یا اله ها، زمزم کن که سیراب گشته،
 کودکم اندک اندرون آب گشته...»

ز تردید، جان برون آورد و درب نور، خانه شد،
 ز جامِ مستی، نغمه‌ هستی هم جوان شد،
 چو درِ خانِ مَنیش را بر نسیمِ سحر گشود،
 غبارِ خویش فرو ریخت و دل هم پروانه شد،
 نهان سرایِ دل که از پرتوِ مهر تو روشن بگشت،
 ورا فردوسِ جهانِ درب نان هم پیمان بگشت،
 من از سخن، گوهرِ صدق و مهر می پرورم،
 کم مگویم و ز بیش هزاران افسانه آورم،
 چو ماه، پرده شب را در آغوش خود کشید،
 سپهر، بر قامتِ صبحی دگر، خلعتِ پروانه هم بدید،
 بر مستان، نسیمِ وصال هم سازش نهد،

زمان، شرابِ کهن را دوباره پردازش دهد،
سپس تبِ گُرج، گرچه دل را بر آتش فکاند،
سرانجام، عشق، خاکسترش را ز جوانه بر آرد،
پس اگر ز رازِ اهریمن گذری کردی به فروغِ جان،
در این خانه گشاید تو را، بر کاشان و همدان...

به دُرُجِ دل رسان، الا آوای جانم را،
ز جامِ عشقِ سرور، کن خود اندرونِ جانِ خدا،
ز شرمِ خویش خاموشم، کز عشقش پدیدار،
کنون لب را گشادم سراپا سوی بر پروردگار،
چو رویِ خویش بر من گشود چو بی چون،
نگاهش آتشی افروخت، سراسر اندرونِ خون،
به چشمِ پرور: «که منم شیدای دیدارت»،
تبسم کرد و برد مرا دربِ وِرایِ نجابت،
وجودم داشت و ز عشق، ثمری از نورِ انباشتم،
ز خاکِ خویش برخیزان، گلِ باغِ جنانِ داشتتم،
نه بیمی ماند و نه تردید، نه اندوهی در سینه ی امید،
همه آرامش از توست، که او تکیه پناهم داد،
دگرباری پیام آمد: «که ز غزل هم نگاهم داد،
اگر خواهی مرا یایی، ز خود بی ره مگردان»،
کنون با هر تپش گوید: تویی آغاز و پایان،
اگر عشق است معنایش باشد، اله ام،
چو در سینه نهی گویم که من سپید هم سیاهم...

چو کنج و گوهر بر همه بوم و ور،
به نام ایزد کنم جامِ سر خود سپر،
چو فراهان شود پناه، کم بگردد خطر،
کمی بنگرد سرورم بر رویِ این ما جگر،
همی دشمن از کین بود دربِ کمین،
به جان و به کام و دلِ نازنین،
منم شیفته رویِ آن ماهِ چهر،
که از مهرِ جانِ آفرین بگردد سپهر،
خدایا، چهرهٔ پگاهم ز روشناییِ نورِ توست،

فروزندهٔ بخت و ماهم ز آزمان جان توست،
خردمند، کز خود داد و دانش سخن،
بر آورد، فزون اختران، ز آیین و فن،
به رخسارِ گلِ الا دل ببستم چو جان،
کز او شادمان گشتم و پیر و جوان،
لعل لبِ پری کوهر و گفت و گوست،
روان را ز هر تیرگی بر آبروست،
چو جامِ سیه هم بر جان ز سرمایه داد،
چراغِ سخن روشنایی را خیره داد...

فراوان کز قلم بر لوحِ تقدیرِ من نهاد،
به لطفِ حق، راهِ آشنایی درم کشاد،
ز هر سو گردبادِ فتنه بر جان بورزید،
ولی نامِ تو چون آورد، شبِ های مرا چید،
تویی آغازِ هر معنا، تویی پایانِ هر رؤیا،
به راهِ عشقِ تو کردم، رها از بندِ هر دنیا،
به اشارتِ چشمت، هزاران پرده برخیزد،
ز تبسمِ لطفت، دلِ پژمرده بر چیند،
ببین کاین بادهٔ عشق، در نهان مرا چه ها کرده‌ست،
ورا از خویش ربوده، با خدا هم آشنا کرده‌ست،
چه کردم بر خود، یا رب، که چنین بی اختیار گفتم،
نه راهِ جدایی بداد و نه تابِ انتظار مژده ام،
بخوردم آبی از جامِ تو، که نوشِ جانم شد،
همان دم هرچه اندوه و غم بود، بی نشانم شد،
ز هر افسانه دل‌کندم، ز هر آوازِ بی حاصل،
که نامِ تو بود حقیقت و باقی جمله هم باطل،
کنان در آستانِ مهرِ تو، آرام جان باشد،
نه بیمی از شبِ هجران، نه شوقِ دیگران باشد،
اگر لطفِ تو همراهم شود، دریا گرد شبنم،
و کز رویت نهان گردد، جهان بود یک باره ماتم،
مرا در سایهٔ احسانِ خویش جاودان بگذار،
که جز کویِ تو، مدارم مقصدی و کردگار،
اگر روزی قلم از گفتنِ نامت فرو مانده،

بدان کاین دهن، ز شوقِ تو سخن خوانده...

برین دُر «ک ه ی ع ص»،
که چه زیبا بوده آفرینش قبله پاد،
جوانه از نوای عشق سر برآورد،
و عطرِ دل، خاک را معطر آورد،
به گفتارِ علی دل را بیارام،
که جز را حقیقت مدارد درب کام،
ز فرقِ سر تا بر پا جامه داری،
چه نیکو بگفتی، که مکر اندرون میاری،
پری ز روی لطفِ حق پدید آمد،
ز دُرْدانه ها عشقِ خدا جدید آمد،
به نامِ علی، بال و پر را گشودش،
ز پیراهنِ نور در نهان خود نمودش،
من ز رخسارِ علی هرگز سیر نکردم،
چراغِ عشق را برافروزم و دگر پیر نکردم،
به گفتارِ چم اندر تکانه،
چه زیباست این عطرِ علی اندر جوانه...

به نامِ خداوندِ مهر آفرین،
کز اسما الحسنی گشته جهان وزین،
نه گنج است و نه طلا ماندنی،
نه سپاه بخوانیده ز مردِ نکو، تنی،
گر دل به هوار خرد بسته ای،
ز گردِ ستم، دامن افروخته ای،
جهان چون نسیمِست بر کوهسار،
نماند به یک حال، ز شام و نهار،
دلی کز وفا گشته روشن و استوار،
به از گنجِ شاهان بود هموره یادگار،
الا هرگز ز خشمِ آتش در دلِ خود مکار،
که سوزد نخست آن دلِ شهریار،
به نیکی گرای و به پیمان نگار،
که نیکی بود توشه کردگار،

توانا کسی بود کو دل آزار نیست،
به هنگام پیروزی، هی خودگسار نیست،
چو روز سفر سوی چشمه هم دوید،
همین نام نیکو تو را ز پوشه دید...

به نام پروردگار جان آفرین،
سرور خورشید و ماه زمین،
ز مرجان برآمد فروغ وفا،
چو یادگار تابان به وقت صفا،
رفیق و دوست، آن یار نیک سرشت،
بود مایه مهر در هر جنت و بهشت،
چو اختران در سپهر بلند،
درخشد با دوستی و فرهنگ و پند،
ز دبیرستان برخاست بانگ خرد،
که دانش و عشق را آورد بر روزگار فرد،
ز مشهد، الیوم عظیم و شریف،
برآید نوای دل پاک و لطیف،
مرجان و دوست، مرا آن یار گرام،
بماند همواره جاوید نگو نام،
هر آن کس که دوستی کند رهنمون،
شود نامدار و سرافراز و پُر از چون...

قسم بر نام خداوند جان آفرین،
ز مهر او بگشسته کیتی هم زمین،
نه خورشید بی نور او پرتو است،
نه دریا بدون کرمش هست و مست،
به هر برگ سبز او عنایت نشان،
به هر قطره شبنم، هزاران آسمان،
اگر دل ز عشقش شود روشنا،
شود خار غم، لاله زار وفا،
نه از بیم، سر بر دوش می نهیم،
نه از شوق وصالش، ز رهش می بریم،
همه ذره ها بود در سنجش روان،

همه اختران، سر بر فرمانِ جان،
توانگر نه آن کس بود که گنجش برد،
توانگر کسی باشد کو به یادش نهد،
اگر تیغِ اندوه بر دل زند،
امیدش ز بهاران خزان برکند،
خدایا، تویی مایهٔ هر سپهر،
تو بخشندهٔ صبح پس از ماهِ چهر،
مرا آن بده کز لطف بی‌انتها،
کند سراپا جان اندر، جان خدا...

ز فرّخ ستاره برآمد سپس فروغ،
جهان گشت سیاهتر از یک دروغ،
نهان بود گنجی ز دانش نخست،
پدیدار شد چون دلِ پاک و شست،
جوانی برآمد به فرّ و به رای،
گشاد آنچه بود اندر خیره جای،
در دانش و داد بگشاد باز،
سخن را بیاراست با سوز و ساز،
خرد دید و پیمود راهِ درست،
که بی دانش و داد، ناید نخست،
ز یزدان همی خواست نیکی و داد،
دل از کژی و راهِ بد برگشاد،
چو مه بار دگر برآمد ز ابر،
رخِ یار شد روشن از فرّ و صبر،
بماناد نامش بر نیکی بلند،
چو خورشید تابان، چو سرو سهند...

کز آن جا که دلبرِ برآشفته سر،
ز سودایِ بگشته جانِ آتشِ فروهر،
ره پروران را مدانم هنوز،
نه فرجامِ آن، نه ره پیشرو،
ز نوشِ سخنِ جان به مهرش سپرد،
ولیکن ره پرکشودن مبرد،

نه دانم کجا پر کشاید همی،
 به گردون چه سان سر بر آرد دمی،
 سخن گفت اندک، نهان داشت راز،
 به هر واژه بگذاشت صدا و نیاز،
 من آن راز پنهان مدانم هنوز،
 نه پیداست شب و نه بر آید فروز،
 چو یلدا ی تاریک رویش نهفت،
 نهان کرد خورشید و لب را بگفت،
 من آن بامداد وصال ای شگفت،
 مدانم که از پرده چه گفت و شکفت،
 منم سر آغاز و انجام کار،
 ولیکن مدانم ره کردگار،
 نه پروا شناسم، نه بیم گزند،
 نه به دل بیارم چو درختی بلند،
 تو گفتی که از راز گیتی خبر،
 مداری ز کس، نی ز نیک و نی ز شر،
 چرا میکرده در نهان ساختی،
 دل عاشقان را برافراختی؟
 چراغ عاشقی را نیاری به بر،
 مداری ز سوز دل خود خبر؟
 دلا، مست گفتار خویشم هنوز،
 میابم ره روشن دل افروز،
 نگه کن چه تخمی به دل کاشتی،
 چه بار از نفس بر جهان داشتی،
 صدای جوانی پر از شور و داد،
 چرا از نوایش نداری تو یاد؟
 نگاهت را چو آتش به جان ها فکند،
 مگر خود ندانی چه کردی بلند؟
 که کنجینه نهان در درون تو هست،
 اگر بیابی که جهان ز تو گشته مست...

چو کاج سبز بلند می نگرم به آفتابش نگاه،
 دل آشفته گشته ز عطر حضور روی تو، ای نور پگاه،

تو آمدی و جهان درب تازگی پدیدار شد،
 بهار از خنده بر نغمه داد و گرفتار شد،
 نسیم، نام تو را با گل و شکوفه نوشت،
 نشست و برخاست را کرد ز احکام دین و خشت،
 تو ماهِ رازِ منی، ای روشنایی شب قدر،
 تو قرآنی و غروب بی پایان صدر،
 نگار تو غزلِ نابِ عاشقی آموخته،
 کز عشق، زمزمه ای در میانِ جماعتِ دوخته،
 پرنده وار دلم در هوای عشقِ تو برفت،
 گشود بال به شوقِ بلندترین دالخواه بخت،
 اگر به باغ بیابی، شکوفه هم گشاید،
 گر که بخندی، جهان هی می سراید،
 تمام شعر از نام تو روشن پر گیرد،
 نخست و حشر پرورنده را ز دندانِ تو بر چیند،
 همیشه نام تو را با ستاره می خوانم،
 که جاودانه بمانی، چو نوری که در دل خود دارم...

ورا سر سپردن همه کار من است،
 به دوردانه دل، گنجینه جان و تن است،
 چو ابر والا و نسیم سحر،
 فرو ریخت رحمت به روی زمین و شجر،
 ز مستی نگاهی به عالم فتاد،
 در هستی رازِ پنهان گشاد،
 ندا آمد از سوی صاحب دلان:
 مرو کژره، کم کن راهِ کمان،
 ز آبِ حقیقت سر خویش شست،
 دلِ پیر و برنا به یک جام جست،
 چو دیدم شکوفایی روی گل،
 دلم گشت روشن تر ز اسرارِ سنبل،
 کنون از بیان کل آموخته‌ام،
 چو جان به عشقش برافروختم،
 نهان در نهان، جان و تن بافتم،
 ز لطفِ تو راهِ کهن انداختم...

به بارِ دلی، همچو پروانه شدم،
 به گردِ شمعِ جانِ افسانه شدم،
 ز شمعِ محبتِ فروغی رسید،
 که جانم ز تاریکی شب رمید،
 به بارِ سخن، مردِ کارِ آزمود،
 ز خود دور شد، ره حق را گشود،
 به یافتن و تافتن، رازها تازه بود،
 سپهرِ بلندِ دربِ امید آماده بود،
 چو ابری گذشت و چو جامی بداد،
 دلِ خسته را ز غمِ افسون نمود،
 ز بهرِ حقیقت، تنِ افسانه شد،
 پر و بالِ بگشود و جان هم خانه شد،
 مرا جز فروغِ دلِ آشیانه نیست،
 به گفتارِ غمِ دلِ سپردنِ روانه نیست،
 بسی باده گفتم از جامِ عشق،
 بسی برگ چیدم ز گلزارِ دمشق،
 سپس ز شانه سپهر و آفتابم دمید،
 سحر از دل ز تیرگی سر کشید...

به نامِ خداوندِ جان و خرد،
 کز او داده امام رضا را همگان سند،
 درود و ثنا بر امام رضا (ع)،
 فروزندهٔ راهِ دینِ خدا،
 فدای تو ای پورِ موسی، ای رضا،
 که نامت بود سرمایهٔ هزاران صفا،
 هر آن کس که آرد به نامت سلام،
 بیابد ز الطافِ یزدان مرام،
 خدا مهرِ تو در دلم کاشته‌ست،
 چراغِ یقین از تو برافراشته‌ست،
 تو خورشیدِ تابندهٔ پروری،
 پناهِ دلِ خسته و مضطری،
 ز نورت دلِ مرده جان گرفت،

چو عیسی ز نفست روان گرفت،
تو دریای لطفی، تو کوه وقار،
تو آرام جان در شب قدر و انتظار،
اگر آسمان بر زمین سایه کرد،
ز نام تو بر خویش همسایه کرد،
به مهر تو دل کنج ایمان کشاد،
ز فیض تو جان راه یزدان نمود،
بی بی دو عالم به درگاه تو سر نهاده،
که ز لطف تو دل بر پرور گشاده،
تویی آیینۀ لطف پروردگار،
فروزندۀ جان هر پرگار،
مرا دیدۀ روشن ز دیدار توست،
دل و جان همه وقف پندار توست،
اگر جان بماند، اگر جان رود،
ولایت ز دل هرگز بیرون مشود،
همی کویم از ژرفنای وجود:
فدای رضا باد جان و درود،
که تا چرخ گردان بود برقرار،
بماناد سلامش همواره یادگار...

قسم بر نام خداوند خورشید و ماه،
که او داد بر تخت شاهان هم سپاه،
الا اندرون کنج دانش نهان داشتم،
به گفتار و سخن بر بهری نشان کاشتم،
ز شاهان کیتی بسی یادم بماند،
ز کردار نیک خرد شادمانم فتاند،
چو بسیار گفتم ز رنج و فریب،
چو کمان کردم اندر دل دانا شکیب،
ورا چون چرا را به درک و خرد پروری،
نماند به غیر از کیتی سر بر داوری،
نه در و نه زر بماند اندر جهان،
بسی سخن کائنات و مردان بیان،
ز یزدان بخواه آنچه نیکو بود،

که اندر پرت جان نیرو نهد،
به یاد و به فرمان باش و پیمان نگاه،
که درویش است آیین گردان سپاه،
جهان چو زندان مومن و احکام دین است،
به نخست خرد رهنمای دل پروین است،
هر آن کس که به درستی با خدای خو گرفت،
ز گردون انجمن تبرک نیکو گرفت،
مرا نیز امید آن وکیل و داور است،
که همانا بخشنده و دادگر یاور است...

ز فروردین چو بگذشت روز،
جهان کشت روشن تر از یزدان فروز،
بر سنجش، گیتی چو فرمان بداد،
زمان را همانا خدایش کیهان سراد،
چنان گفتم بر مار دانا ز علی،
که جان فتادش مار هم بر درگاه ولی،
چو چشمش بر آن روی حیدر فتاد،
دلش ز غبار حسد کشت فقط داد،
بدید آن همه نور و کردار نیک،
که ز گوهر پاک برخاست لیک،
زبان برگشاد از سر راستی،
فرو ماند ز کینه و کاستی،
فروبست ستم زهر آگین خویش،
فکند از دل و جان همه کین و نیش،
چنان لرزه بر پیکر او فتاد،
که گویی ز حق نیش هم جان بداد،
بدین سو دید ز رخ مرتضی نور داد،
که ز نیش و ز آزار یکسر فتاد،
بدو گفتم: ای مار سرگشته حال،
چه کردی چو پروانه گرد ملال؟
اگر باز کردی به ره کزند،
ببینی عذاب عظیم ز خداوند،
ولیکن اگر مهر حیدر بری،

ره رستگاری به سر نهی،
ز بندِ کمر تا سرِ نیشِ تیز،
نکهبانِ او بود لطفِ عزیز،
پدیدار شد آرزویی نهان،
که بشنید مار دانا هم ز لبِ او بیان،

سپاس ای خداوندِ گردون و خاک،
که مهرِ علی داشتم دربِ افاک،
همان تبرک، جان را دربِ تاریکیِ بشست،
چراغِ خرد در دلِ خسته جست،
چنین گفت مار از دلِ پرخروش:
«ز گفتارِ او بگشت جانم بر هوش،
چنان یافتم زندگانی دگر،
که برخاستم از دلِ خاک و شر،
اگر مرده بودم، کنون زنده ام؛
بر نورِ ولایت علی سر افکنده ام...»

به باغِ درختان ندا رسید،
که نسیمِ سحر، غم را بچید،
ز هر درخت نورِ امیدی شکفت،
که سبزه، با آسمانِ سخنش را بگفت،
درختان چو باشند بلند پرواز نور،
گشایند سر بر فلک، همچو پر غرور،
نهان اندر نهان سبزه بگفته راز:
مدانند درختان خبر ز آغان،
پرستو به آوازِ سبزه روشنایی بدید،
که «دل را به مهرِ پرور اندر سبزه بچید»،
سپس چو سبزه بر سایهٔ درختان بنشست،
جهان شد جامِ زر و دل از غم برفت،
ببین که اگر درخت بلند دل بر آسمان فتاد،
بی درنگ فروغش بدید هم فریاد،
بماند بر درخت، نه گنج و نه تاج،
که راز سبزه کند درخت را هم محتاج...

چو سرگشته شد پاییز ز باد سرد،
 فرو ریخت بر تاجِ مستان آیین و گرد،
 زمستان همان جامه ز پر گشاد،
 جهان را به نسیم سپید داد درب فریاد،
 ز سردی، شکفتی به کیتی فزود،
 به هر کوه و هامون، شکوهی نمود،
 خوشا آن بهاری که آید ز راه،
 کند شوکتی به گلزار و خورشید و ماه،
 گذر کن تو هم ز این زمستان سرد،
 که شکوفه دهد اندر بهار ز تنگی، نبرد،
 نه سرما بماند، نه اندوه و درد،
 پروا گشاید ز آیینِ سرد،
 جهان را چنین است گردونِ دار،
 پس از شامِ آخر آید روزگار،
 به امیدِ فردای روشن چراغ،
 که زمستان شود رهگذر اندر فراق...

چو ماه برآید ز البرزِ پاک،
 جهان گشت خندان از آفاک،
 نه بیداد ماند و نه آوای کین،
 دلِ مردمان شود چو آیین، همانند رنگ زمین،
 ز هر کشته برخاست خرمن به بار،
 ز هر رنج، پدیدار شود روزی و کردگار،
 خرد باشد چراغِ ره دلِ شهریار،
 عدالت بگردد نکهبانِ گنج و تبار،
 اگر مهر با فریاد گردد قرین،
 نماند به کیتی دلِ دگر غمگین
 چنین بود آیینِ ایران زمین،
 که بلند گشته ز خرد و استوار از یقین...

مِنْ صُبْحِ الْكَعْبَةِ صَارَ قَوِي،
 وَاسْتَقَى نُورَ عَلَيْنَا النَّبِي،

يا سكر زهرٍ في ليلِ جُوعٍ واحدٍ،
أَحْسَبُ خَيْرَ الْفَقْرِ بِاِطِّرَاعِ،
ضَاعَ نُورُ الدِّينِ فِي طَيْبِ شَذَاكِ،
وَالنِّدَاءُ السَّمَاءِ سُوداً مِنْ بِلَاكِ،
يا نَفْسَ يَوْسُفَ، تَدْرِي لِحُبِّ،
فَالْمُلُوكِ اللَّهِ، وَالْعِزِّ بِالْكِتَابِ،
سِرٌّ صِرَاطاً مُسْتَقِيماً، لَا تَحِدْ،
فَالْهُدَى نُورٌ، وَالْقَلْبُ مُتَّحِدٌ...

تکتم کمانی

هانور، ۲۰۲۶ میلادی

kamani.Toktam@icloud.com